

صوفی

شمارهٔ چهل و سوم

تابستان ۱۳۷۸

صفحه	در این شماره:
۵	۱- صوفی کیست؟ دکتر جواد نوربخش
۶	۲- متون تصوف در زبان چینی دکتر ساچیکو مورآتا
۱۵	۳- سر جان شاردن تری گراهام
۱۹	۴- احمد غزالی محمد علی جم نیا
۲۴	۵- گلهای ایرانی ***
۲۶	۶- سفر کریم زیانی
۳۵	۷- ممتحن الدوله و اعجاز چنتهٔ درویش مظهر پرویز نوروزیان
۳۹	۸- مسجد میهمان کش و مسافر عاشق فتانهٔ فرح زاد
۴۵	۹- بلادا گالماز مژدهٔ بیات

تک شماره:

اروپا ۲ یوند - آمریکا ۴ دلار

صوفی کیست؟

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش،
که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی ایراد شده است.

صوفی عاشق حق است و برای اثبات عشق خود مانند عاشقان مجازی پیوسته به یاد معشوق
خویش که خدا است مشغول می‌باشد.

این توجه دائمی به حق دو اثر دارد: یکی ظاهری و دیگری باطنی.
اثر باطنی آنست که صوفی به یاد او از دنیای من و تو دور می‌شود و به عالم وحدت یا دنیای
«او» یا «ما» می‌پیوندد که:

ز بس کردم خیال تو، تو گشتم پای تا سر من تو آمد خُرده خُرده رفت من آهسته آهسته
یا

پروانه صفت چشم بر او دوخته بودم وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
اثر ظاهری آن است که به سبب یادکرد حق در دل، بتدریج آثار صفات حق در رفتار وی پیدا
می‌شود که:

بس که نشست روبرو با دل خو پذیر من دل بگرفت سر بسر، عادت و خلق و خوی او
در مرحله اول که آغاز حرکت به سوی حق (وحدت) است، کسی را آزار نمی‌دهد که:
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
در مرحله دوم یعنی رسیدن به آستانه وحدت از کسی نمی‌رنجد که:
وفا کنیم و ملامت بریم و خوش باشیم که در طریقت ما کافر است رنجیدن
در مرحله سوم که ورود به دنیای «او» یا «ما» یا عالم وحدت است صوفی کسانی را که به او
آزار رسانند محبت می‌کند، زیرا همه را خود و خود را همه می‌بیند. چه زیبا گفته اند:
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش

متون تصوف در زبان چینی

از: دکتر ساچیکو مورآنا

استاد ادیان دانشگاه نیویورک در استونی بروک

فرهنگ‌ها نداشتند، لذا مسلمانانی که امروزه برای بیان مسائل دینی از زبانهای غربی استفاده می‌کنند، چین را به عنوان اولین نمونه تاریخی می‌توانند در نظر بگیرند. با اینهمه چنانکه از شواهد موجود استنباط می‌شود، مسلمانان چینی در این راه از مسلمانان امروز موفق‌تر بوده‌اند.^۲

تازاکا کودو (Tazaka Kūdō) مورخ ژاپنی در تحقیقات گسترده‌ای درباره تاریخ اسلام در چین، پس از تجزیه و تحلیل فهرست‌های کتب چینی که محققان ژاپنی و غربی در تحقیقات خود داده‌اند نتیجه گرفته است که کتابهای مورد استفاده و منابع و مآخذ چینیان مسلمان غالباً به زبان فارسی و از آثار و تألیفات نویسندگان فارسی زبان بوده است، هرچند متون عربی نیز نقش مهمی بعهده داشته است.^۳ ساگوچی تورو (Saguchi Toru) محقق دیگر ژاپنی، در سال ۱۹۴۴ میلادی با اقدامات خود عملاً نتایج حاصله از تحقیقات "تازاکا" را به اثبات رسانید. او در قسمت داخلی مغولستان از هفده مسجد بازدید به عمل آورد و با علمای محلی گفتگو کرد. سپس فهرستی از کتب مورد استفاده در این مساجد و حوزه‌های علمی وابسته به آنها تهیه کرد و دریافت که اکثر متون مذکور توسط ایرانیان نگاشته شده است.^۴

طبق تحقیقات "ساگوچی" بیست و یک متن عربی و هفده مجلد متن فارسی در بیش از یک مسجد موجود بوده است. استفاده از کتاب "العقائد" تألیف نسفی (متوفی ۵۳۷ هجری) بیش از هر کتاب دیگری معمول بوده و نسخ آن در ۱۳ مسجد وجود داشته است.^۵ هرچند بسیار شگفت‌بخش است که در ۱۱ مسجد نسخه‌ای از قرآن وجود داشته است. سایر کتابهای مورد استفاده در آنها کتب دستور زبان فارسی و عربی و فقه حنفی و احادیث پیامبر اسلام بوده است. رایج‌ترین کتاب تصوف کتاب مرصادالعباد اثر شیخ نجم الدین رازی عارف قرن هفتم هجری به زبان فارسی بوده

از پیامبر اسلام روایت است: «اطلبوا العلم ولو بالصین» یعنی به طلب دانش بروید حتی در چین. درحالیکه در زمان قدیم مسلمانان ساکن چین به منظور کسب دانش باید به ایران سفر می‌کردند یا آنکه حداقل از متون و تألیفات فارسی استفاده می‌نمودند. مقارن با ابتدای تاریخ اسلام، دین اسلام به سرزمین چین وارد گردید، هرچند تا قبل از قرن چهارم هجری (۱۰ میلادی) مدارک و مستندات قاطعی در این باره موجود نیست. همچنین روشن نیست که دلیل حضور اسلام در چین بیشتر به مناسبت مهاجرت گروهی از مسلمانان به آن دیار بوده است یا گرویدن چینیان به اسلام؟ در هر صورت بسیاری از مسلمانان مهاجر چنان با بومیان چینی درهم آمیختند که بتدریج جامعه‌ای متشکل از مسلمانانی که خود را چینی می‌دانستند در آن سرزمین بوجود آوردند.

بنظر می‌رسد، تا قبل از قرن هفدهم میلادی تعلیمات اسلامی در چین با استفاده از زبانهای فارسی و عربی و احتمالاً ترکی انجام می‌یافته است، زیرا قبل از آن تاریخ هیچگونه متن اسلامی مکتوبی به زبان چینی و تألیف مسلمانان چین یافت نشده است.

مورخان درباره دو نکته متفق القولند که اولاً مسلمانان چین در قرن هفدهم میلادی شروع به نوشتن آثار اسلامی به زبان چینی نمودند،^۱ ثانیاً اسلام چینی به شدت تحت تأثیر تصوف اسلامی قرار داشته است.

به منظور دریافت اهمیت متون چینی متذکر می‌شویم که در چین برای اولین بار در تاریخ، مسلمانان مباحث و اصول عقاید خود را به زبانی تحریر نمودند که دارای فرهنگی غنی و اساسی عقلانی بود. در مقام مقایسه با فرهنگ غنی چین، می‌توان از فرهنگ ادیان هندی و بودایی و یونانی و کلیمی و مسیحی نیز نام برد، لیکن مسلمانان لزومی به بیان عقاید خود در چهارچوب این

فروع اسلام عمل می کردند، درباره اصول عقاید دین اسلام نیز به بررسی و اندیشیدن به زبان مادری خویش نیاز داشتند. هر چند علم فلسفه و کلام که شاخه های دیگری از دانش نظری اسلام است وجود داشته، لیکن استفاده از این علوم به علت تخصصی بودن آنها مستلزم آشنایی گسترده تری با اصول عقلانی اسلام بوده است. در فلسفه یا کلام هیچ کتابی از نظر وضوح، سادگی و قابلیت درک، قابل قیاس با مرصاد العباد نمی توان یافت، و فقط محققان خبره می توانند مفاهیم فلسفی یا کلامی را دریابند در حالیکه متون تصوف بخصوص اشعار صوفیانه برای تمام مسلمانان قابل درک است، مضافاً اینکه دیدگاه تصوف خاصه در مقایسه با علم کلام، عمومیت و کلیت دارد.

اولین نویسندگان مسلمانی که به زبان چینی آثار خود را به رشته تحریر درآوردند در برابر سه آئین مذهبی چینی یعنی کنفوسیوس، تائو و بودایی بی تعصب و منورالفکر بودند و آشنایی عمیقی با تحقیقات کنفوسیوس گزایی جدید که به نحوی آئین های مذهبی سه گانه چین را با یکدیگر هماهنگ می سازد، داشتند. از طرف دیگر آنان لابد روش ذوق آمیز بحث صوفیان را درباره الهیات و مبدأ و معاد از روش خشک جدلی کلامی بسیار خوش آیدتر می یافتند و ترجمه متون تصوف به زبان چینی در نظر آنان آسان تر و مناسب تر از مباحث تخصصی متکلمین و فلاسفه اسلام جلوه گر می شد.

وانگ تایو (Wang Taiyu)

اولین دانشمند مسلمانی که به زبان چینی درباره اسلام کتاب نوشت "وانگ تایو" بود.

وفات او در سال ۱۶۵۷ یا ۱۶۵۸ میلادی اتفاق افتاد. وی از خانواده ای مسلمان و جدش منجمی بود که سیصد سال قبل برای خدمت در دربار امپراطور به سرزمین چین قدم نهاده بود. علی رغم سابقه اقامت سیصد ساله خانواده اش در چین علوم اسلامی را به زبانهای اسلامی آموخت و تاسی سالگی بصورت جدی در پی تحصیل علوم و ادبیات چینی نبود، بطوریکه می گوید: «آنقدر از حماقت و کوچکی خود احساس شرمساری می کردم که به مطالعه کتابهایی درباره متافیزیک و تاریخ پرداختم». یقیناً این گفتار "وانگ تایو" حاکی از آن است که با چینیان فاضل و دانشمند اعم از مسلمان و غیر مسلمان در ارتباط بوده است.

است که در هشت مسجد وجود داشته و کتاب لمعات تألیف فخرالدین عراقی، معاصر نجم الدین که از مهمترین متون تصوف به زبان فارسی درباره عشق از دیدگاه ابن عربی می باشد و در هفت مسجد یافت می شده است، علاوه بر آن کتاب گلستان سعدی که می توان آن را جزو آثار اخلاق عملی تصوف بشمار آورد در هشت مسجد وجود داشته است.

اکنون به بررسی دومین مبحث، یعنی ترجمه متون اسلامی به زبان چینی می پردازیم. چنانکه روشن شده است، معدودی از متون اسلامی به زبان چینی برگردانده شده و حتی قرآن نیز تا سال ۱۹۲۷ میلادی به صورت کامل به زبان چینی ترجمه نشده بود. نتیجه تحقیقات نگارنده این است که فقط چهار کتاب اسلامی قبل از قرن حاضر یقیناً به زبان چینی ترجمه گردیده که همه متون فارسی معروف تصوف بوده است.^۶

اولین متن ترجمه شده، کتاب مرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی بوده که در سال ۱۶۷۰ میلادی توسط ووتزو-شین (Wu Tzu-hsien) به طبع رسیده است.^۷ دومین متن، کتاب لویایح عبدالرحمان جامی است که هشتاد سال بعد در سال ۱۷۵۱ میلادی توسط "لو چیه" (Liu Chih) (احتمالاً بزرگترین محقق مسلمان چینی) ترجمه گردیده. سومین متن، کتاب "مقصداقصی" تألیف عزیزالدین نسفی، صوفی متوفی در حدود سال ۷۰۰ هجری است که توسط "شی یون-شن" (She Yün-shan) متخلص به "پو نا-چییه" (P'o Na-ch'ih) در سال ۱۶۷۹ میلادی به زبان چینی ترجمه گردید. این مترجم مرید "چنگ چیه-می" (Ch'ang Chih-me) (متوفی ۱۶۸۳ میلادی) بوده که او خود کتابی مشهور در دستور زبان فارسی تألیف نموده و "ساگوچی" طی تحقیقات خود در هشت مسجد آنرا یافته است.^۸ چهارمین متن، کتاب مشهور اشعة اللمعات عبدالرحمان جامی که شرحی بر کتاب لمعات عراقی است و بوسیله "شی یون-شن" به زبان چینی ترجمه شده است. اما معلوم نیست آیا قبل از سال ۱۹۳۰ میلادی نیز این کتاب در دسترس بوده است یا خیر.^۹ تا حدودی درباره شهرت سه کتاب اخیر الذکر بعنوان متون اصلی و ارکان اصلی تصوف می توان نتیجه گرفت از اینکه جزو معدود متون تصوف است که به زبان انگلیسی ترجمه شده است.^{۱۰}

گرایش مسلمانان چینی به ترجمه متون تصوف به عوض سایر متون اسلامی، تعجب انگیز نیست زیرا در حالی که به عبادات و

احترام می‌گذارد و به راحتی از منابع کلاسیک چینی نقل قول می‌کند و همچنین در اثبات نظریات خود از اصطلاحات بودایی و تائو (Taoist) استفاده می‌کند. در عین حال، برخورد وانگ با آئین چینی خالی از انتقاد نیست، ولی انتقاد او از این سنن بیش از انتقاد این سنن از یکدیگر نیست. بنابراین آثار او بهیچوجه مؤید این نیست که اصول اسلامی نسبت به تمدن چینی بیگانه است. خواننده چینی تفاوتی زیاد بین اسلام و سایر ادیان چینی احساس نمی‌کند و در واقع جز در مواردی که درباره دین اسلام نکات مشخصی مد نظر باشد، تشخیص مذهبی که در این کتاب مورد بررسی قرار گرفته است، مشکل خواهد بود. بطوریکه وقتی کتاب را در حضور همکار چینی ام بدون انتخاب قبلی گشودم و به وی نشان دادم، در پاسخ من که نظر او را درباره تعیین مذهب موضوع کتاب سؤال کردم، پس از مطالعه گفت مذهب بودا.

یقیناً کلیه مسلمانان چینی از روش معرفی اسلام توسط وانگ تایو رضایت نداشتند و چنانکه وانگ اظهار می‌دارد، گروهی از محققان مسلمان پس از مطالعه کتاب وی از روش تحقیق او به دلیل استفاده بیش از حد از متون کلاسیک چینی و متافیزیک تائو یا بودایی انتقاد نمودند. وانگ مدعی است که هیچ کس کوشش وی را در بیان اصول اسلامی به زبان چینی درک نکرده است، ولی با این همه با منتقدان کتابش در اینکه تمام علوم و معارف در کتب موجود اسلامی یافت می‌شود اتفاق نظر دارد و در عین حال متذکر می‌گردد که چون خواننده چینی به این گونه کتب دسترسی ندارد، او برای شناساندن مفاهیم اسلامی در حدود ادراک ایشان عمل کرده است و در حقیقت ما می‌توانیم نتیجه بگیریم که وی از گفته پیامبر اسلام سود برده که فرموده است: «كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَىٰ قَدْرِ عَقُولِهِمْ» یعنی با مردم در حد فهم ایشان گفتگو کنید.

در مورد زندگی خصوصی و چگونگی تعلیم و تربیت وانگ اطلاعات زیادی در دست نیست، لیکن از مطالعه آثار وی کاملاً می‌توان تشخیص داد که وانگ با اصول و قواعد علمی و عقلانی تصوف آشنا بوده است.

در آن زمان تعدادی طریقت تصوف در چین فعالیت داشته اند و می‌توان چنین فرض کرد که آراء و نظریات عرفانی و فلسفی تصوف همراه با تعالیم عملی آن به این منطقه وارد شده است.

می‌توان حدس زد که مکتب ابن عربی که در سراسر دنیای اسلام آنروز دوران شکوفایی خود را می‌گذرانید بر تعلیمات وانگ

در بررسی این سؤال که چرا نویسندگان مسلمان چینی باید کتب خود را به زبان چینی بنویسند، چنانکه از محتوای کلی نوشته های وانگ و مفهوم صریح گفتارش مستفاد می‌گردد، در واقع مخاطبین او دو گروه مشخص بوده اند:

۱- گروه روشنفکران سنتی چین که دارای آگاهی بسیار سطحی از دین اسلام بوده و تعالیم مقدماتی اسلام را نمی‌شناخته اند. شناسایی ایشان از اسلام در پرهیز از تناول گوشت خوک توسط مسلمانان خلاصه می‌شد و آنرا بارزترین خصلت مسلمانان می‌دانستند.

۲- گروهی دیگر، مسلمانان چینی که از فرط شیفتگی نسبت به فرهنگ چین قادر به مطالعه متون اسلامی به زبانهای اسلامی نبودند، هر چند با جریانهای نظری و عقلانی چینی کاملاً آشنایی داشتند.

از "وانگ تایو" یک اثر اصلی و چهار اثر جنبی به یادگار مانده است. اثر اصلی او به نام "شرح درست بر تعلیم راست" برای اولین بار در سال ۱۶۴۲ میلادی در دوران حیاتش به چاپ رسید و پس از آن چندین نوبت تجدید چاپ شد و آخرین بار به سال ۱۹۸۷ میلادی به چاپ رسید. از این کتاب به عنوان مهم ترین اثر کلاسیک اسلامی، به زبان چینی یاد می‌شود.

وانگ در این کتاب تعالیم اسلامی را در دو مجلد و هریک مشتمل بر بیست فصل خلاصه می‌کند.

جلد اول شامل مباحث: الهیات و متافیزیک از قبیل صفات الهی، خلق عالم، جبر و اختیار و خصوصیات انسان کامل می‌باشد. در جلد دوم بیشتر به بررسی روش های معنوی، اخلاق و مسائل مربوط به شریعت پرداخته است. مسائل عملی اسلام در این کتاب بسیار کم مورد رسیدگی قرار گرفته چون اعمال و عبادات اسلام در خانواده و مساجد یاد داده می‌شد. این کتاب بیشتر به پاسخ این سؤال می‌پردازد که تعالیم اسلام چگونه حاوی معانی و مفاهیم عمیقی است و چرا باید مورد قبول واقع شود. هنگامی که نویسنده شریعت اسلام را بررسی می‌نماید معمولاً مسائل مورد بحث آن، نظیر حرام بودن گوشت خوک و شراب، با تعالیم سنتی چین مغایرت دارد.

در توضیح تعالیم اسلامی و برای اثبات نظریاتش، وانگ ماهرانه از اصطلاحات هر سه آئین چینی استفاده می‌کند. توصیف او از اسلام با نظریات اساسی چینی مطابقت دارد. او به آئین چینی

بوده که پیوسته خلاء منابع اسلامی را در زبان چینی احساس می کرده است. لیوچیه پس از فراگیری مقدمات اصول اسلامی در یازده سالگی به مطالعه آثار کلاسیک چینی پرداخت. سپس به مدت شش سال به مطالعه ادبیات اسلامی و سه سال به تحقیق درباره دین بودایی و یک سال در مورد دین تائو همت گماشت و عاقبت چنانکه خود اظهار می دارد با مطالعه ۱۳۷ جلد از کتب غربی، تحصیلاتش را به پایان رسانید. به نظر می رسد مقصود لیوچیه از این کتب غربی آثار مکتوب اروپایی است زیرا "ماتئو ریچی" (Matteo Ricci) کشیش معروف ژرژوئیت، حدود یک قرن پیش (سال ۱۶۰۱ میلادی) به چین آمده بود و ماحصل تحقیقات او و جانشینانش به صورت رسالات و کتب متعددی است که درباره مسیحیت و بطور کلی علوم مغرب زمین تألیف گردیده است، هر چند یک محقق ژاپنی ادعا می کند منظور لیوچیه از "کتابهای غربی" کتب فارسی و عربی است.^{۱۲}

لیوچیه از سن ۳۳ سالگی (مقارن ۱۷۰۰ میلادی، چهل سال پس از مرگ وانگ تائو) تمام سعی خود را مصروف گردانید تا دانش اسلامی را در زبان چینی قابل دسترس سازد. محققان غربی درباره او چنین اظهار نظر کرده اند که بیش از دیگر نویسندگان و محققین اسلامی چینی، نسبت به دین کنفوسیوس حسن نظر داشته است.

به نظر لیوچیه نیز مانند وانگ تائو، در مواردی که موضوع تحقیق، خداوند و جهان قرار می گرفت هیچگونه تعارضی بین تعالیم اسلام و عظیم ترین نظام فلسفی رایج چین تحت عنوان "نئوکنفوسیوس" وجود نداشت. این مکتب در آن زمان رونق فراوانی در چین یافته بود.

او عقیده داشت که اصل ارشادی قرآن با آنچه اصل کار کنفوسیوس و منسیوس (Mencius) در مذهب ایشان قرار گرفته، مشابهت داشته است. در اینجا وی از کلمه چینی "لی" استفاده می کند. این کلمه در فلسفه نئوکانفوسیوس به معنای "اصل" است، یعنی اساس و پایه همه چیز. او می نویسد که این اصل که در اسلام پدیدار آمده همه جا ظاهر شده است، یعنی در آئین کنفوسیوس نیز پیدا و هویدا است. بیان وی از این مفهوم می تواند اشاره به معنای قرآن در ارسال رسل الهی، به منظور گسترش تعالیم توحیدی به کلیه نقاط جهان باشد.

بر کتاب "فلسفه اسلام" که از لیوچیه در سال ۱۷۰۴ میلادی

تا حدی تأثیر داشت. در عین حال چون وانگ از کلمات و اصطلاحات و اسمای خاص اسلامی در آثارش استفاده نکرده است، اثبات این تأثیر بر وانگ از نظر تاریخی مشکل خواهد بود، ولیکن از محتوای آثار وی می توان چنین تأثیرگذاری را استنتاج نمود.

در آثار کوتاه وانگ نظیر "تعلیم کبیر ناب و حق" که می توان آن را به عنوان "اصول اسلامی" نیز ترجمه کرد، تأثیر تعالیم نظری صوفیه تقریباً مشهود است. در کتاب اخیر درباره مفهوم وحدت بررسی شده و روش مورد استفاده وانگ در تحریر آن بیش از سایر کتب او فلسفی بوده است. این کتاب مشتمل است بر مباحث اساسی درباره خدا و حقیقت محمدی و انسان کامل، هر چند واژه های عربی در بیان مفاهیم مذکور به کار گرفته نشده است، لیکن وانگ با استفاده از کلمات چینی به مفهوم "واحد حق"، "واحد عددی" و "واحد متجسم" منظور خود را بیان می دارد.

وانگ می گوید: "واحد حق" آفریننده زمین و آسمان و ده هزار چیز است. "واحد عددی" بدر آسمان و زمین و ده هزار چیز است. "واحد متجسم" ثمره آسمان و زمین و ده هزار چیز است. در اصطلاحات چینی عبارت "ده هزار چیز" به معنی تمام موجودات است و عبارت "آسمان و زمین و ده هزار چیز" در واقع معادل عبارت قرآنی «سما و ارض و ما بینهما» است، یعنی «آسمان و زمین و آنچه میان آن دو است».

هدف وانگ در تمامی متن کتاب این است که رابطه بین خداوند و انسان کامل را شرح دهد و به بررسی روشی که با استفاده از آن انسان می تواند قدرت بالقوه خود را به فعل رساند، پردازد و از این رو آنانکه با اصول مکتب ابن عربی آشنا هستند نسبت به مسائلی که وانگ در آثار خود مطرح می سازد نیز علی رغم استفاده وی از اصطلاحات چینی احساس آشنایی می کنند.

لیوچیه (Liu Chih)

یکی دیگر از پایه گزاران تعالیم اسلامی چینی، لیوچیه محقق مشهور و نویسنده فعال و همطراز وانگ تائو است.^{۱۱} او در حدود سال ۱۶۷۰ میلادی متولد گردید و شاهکار خود را به سال ۱۷۲۴ میلادی به رشته تحریر درآورد در حالیکه سال مرگش معلوم نیست.

لیوچیه مدعی است صدها رساله تألیف نموده لیکن فقط ده درصد نوشته هایش را به چاپ رسانیده است. پدر او پژوهشگری

"برگزیده آداب و رسوم مهم اسلام" فهرست منابع و مآخذ مورد استفاده خود را که مشتمل بر شصدهشت کتاب می باشد، ذکر می نماید. از ۱۸ کتاب به عنوان منابع تألیف مشترکاً در هر دو اثر وی استفاده شده که ۱۵ کتاب از تعداد فوق منحصراً درباره تصوف نگاشته شده است، هر چند شناسایی دقیق این کتابها به تحقیق بیشتری نیاز دارد.^{۱۴}

بنظر می رسد در زمینه علم کلام و فلسفه غیر از کتاب "ایچی" اثر مهم دیگری در اختیار وی نبوده است و به عبارت دیگر کلیه کتابهای مورد استفاده لیوچیه که دارای مضمونی در توضیح چگونگی ذات موجودات یعنی خدا، جهان، و نفس انسانی بوده است آثار منتسب به صوفیه می باشد. روشن است که آثار صوفیه توأم با سنت عقلانی چینی (بویژه نئوکنفوسیوس) است که محور اصلی توضیحات لیوچیه درباره تعالیم اسلام را تعیین می کند.

آخرین اثر معروف لیوچیه که وی از آن به عنوان نقطه اوج آثار خویش یاد می کند، کتابی است که به سال ۱۱۳۷ هجری در شرح زندگانی حضرت محمد در شهر "نانکینگ" (Nanking) به رشته تحریر درآورده است، و آن را "ترجمه مصطفی" نام گذاری کرده است.

این اثر به زبانهای روسی، فرانسه، انگلیسی و ژاپنی، بعضاً به صورت ناقص یا کامل ترجمه شده و به چاپ رسیده است.^{۱۵} نگارنده از مقایسه متن اصلی با متون ترجمه شده به زبانهای انگلیسی و ژاپنی دریافتم که به علت عدم آگاهی مترجمان از اسلام، نقایصی در آنها به چشم می خورد، هر چند خواننده پس از مطالعه ترجمه ها می تواند استنباط مطلوبی از آنها داشته باشد.

اگرچه در کتاب "دائرة المعارف اسلام" از کتاب "ترجمه مصطفی" به عنوان شاهکار یقینی لیوچیه یاد شده است، لیکن از آنجا که معیار تشخیص و تفکیک اثر مهم یک نویسنده و محقق از سایر آثار او، منحصراً جزییات گسترده آن بین عامه نمی تواند باشد، بنابراین به نظر می رسد تلاش لیوچیه در تلفیق اصول متافیزیکی، جهان بینی و تعالیم معنوی اسلام با آئین مذاهب چینی برای پایه گزاری و جاودانگی اسلام در چین بسیار مهم تر از سایر اقدامات او بوده است.

ترجمه لوایح

چنانکه قبلاً ذکر گردید یکی از مهم ترین و جالب ترین آثار لیوچیه ترجمه کتاب "لوایح" عبدالرحمان جامی متوفی به سال

به چاپ رسید، شخصی غیر مسلمان که صاحب منصب معاونت وزارتخانه اعمال مذهبی بود، مقدمه ای نگاشت و در آن یادآور شد: نظریات باستانی کنفوسیوس که توسط بودائیان و پیروان مکتب تائو در طول تاریخ تضعیف شده بودند در این اثر لیوچیه به شیوه علمای کهن، تقویت شده است و به این ترتیب با آنکه کتاب اخیر درباره اسلام نگاشته شده، اما در حقیقت روشنگر مفاهیم مکتب کنفوسیوس است.

کتاب "فلسفه اسلام" لیوچیه حاوی تعالیم اساسی اسلام درباره جهان بینی توحیدی است. این کتاب در شش مجلد مشتمل بر مقدمه و پنج فصل به چاپ رسیده است. مقدمه آن دارای ده دایره توصیفی اصلی است که به بررسی عالم صغیر و عالم کبیر و حقایق موجود در ماورای این دو عالم می پردازد و پنج فصل بعدی متن اصلی کتاب در توضیح این ده دایره است که به صورت مشروح و منظم نگارش شده و در هر فصل با استفاده از ۱۲ دایره دیگر توضیحاتی مفصل داده شده است. ترسیم این دایره ها از سوی یادآور شیوه نگارشی است که در آثار عربی و فارسی مکتب ابن عربی از قرن هشتم به بعد معمول بوده است،^{۱۳} و از سوی دیگر به نظر می رسد از روش رایج در جهان بینی سنتی چین برای توصیف عالم استفاده شده است.

با توجه به مقدمه کتاب روشن می گردد که منظور لیوچیه در کاربرد واژه "فلسفه اسلام" مفهوم تخصصی آن نیست، بلکه بینشی است که در متون تصوف وجود دارد. لیوچیه در مقدمه کتابش از هفت کتاب مختلف فارسی و عربی یاد می کند که ذکر اسامی اصلی و تکرار آنها به دفعات ناشی از درجه اهمیت کتابها می باشد.

از مرصادالعباد (۲۹ بار)، اشعة اللمعات جامی (۱۵ بار)، مقصداقصی نسفی (۱۲ بار)، لوایح جامی (۱۱ بار) و کتاب مواقف در کلام به زبان عربی اثر مشهور نویسنده و پژوهشگر قرن هشتم عضدالدین ایچی از اهالی ایچ فارس و متوفی به سال ۷۵۶ هجری، یاد کرده است.

همچنین لیوچیه ۴ بار از کتابی بنام "تفسیر" نقل قول می نماید که احتمالاً منظور وی همان کتاب مشهور تفسیر قرآن حسین واعظ کاشفی به زبان فارسی بوده است. یکبار نیز از کتاب "احکام کواکب" که بنظر می رسد اثری به زبان فارسی در علم نجوم باشد، ذکر می نماید.

لیوچیه در کتاب "فلسفه اسلام" و اثر مشهور دیگری بنام

در ترجمه این کتاب، لیوچیه غیر از دو مورد، از ترجمه رباعیات جامی خودداری نموده است و به این ترتیب شیوه فلسفی در تمامی ترجمه کتاب به چشم می خورد و خوانندگان فرصتی برای تازه کردن جان خود با خواندن اشعار بدست نمی آورند.

لیوچیه نه فقط در متن ترجمه شده به حذف اشعار می پردازد، بلکه بدون آنکه شرح های اضافه شده از سوی خود به متن اصلی را به تفکیک یادآور شود، کتاب را ترجمه می کند. مطالعه برخی از شرح های او برای شناخت افکارش در رابطه با نحوه تفکرات سنتی چین ما را یاری می دهد. مثلاً در انتهای فصل دوازدهم لیوچیه می نویسد: «در دوازده فصل گذشته فواید طلب در طریقت و گام نهادن در طریق توضیح داده شد، در حالیکه ۲۴ فصل باقیمانده به توضیح آن "اصل" می پردازد که گاه پیدا و گاه ناپیدا است.»

در این مقطع لیوچیه از واژه چینی "لی" که قبلاً گفته شد و مفهوم کلیدی در فلسفه و جهان بینی نوکنفوسیوس دارد استفاده کرده است، در حالیکه منظور وی واژه "حقیقت" فارسی و عربی است. در تفکر نوکنفوسیوسی "غایت اعلا" که از آن بعنوان "تائو" یا "تای چی" (Tai Chi) یاد می شود، اصل هستی است. سپس حرکت و سکون آن "ین" و "ینگ" (yin and yang) را بوجود می آورد که همانا "چی" (chi) یعنی انرژی یا نیروی حیاتی این اصل است.

به این ترتیب کل آفرینش، تجلی این اصل تلقی می گردد که از ترکیب این دو نیرو یعنی "ین" و "ینگ" بوجود آمده است. لیوچیه و دیگر پژوهشگران مسلمان چینی، نظریات فوق را با تفکرات اسلامی هماهنگ می دانستند.^{۱۷}

جامی فصول مختلف لوایح را با عنوان "لایحه" نام گذاری نموده است، در حالیکه لیوچیه برای هر یک از فصول نامی مشخص برگزیده است و برای لایحه هجدهم نام «گردآوردن مراتب» را گذاشته است. قبل از آنکه به توضیح جامی در مورد چگونگی رجعت موجودات به "عین حقیقت وجود" پردازد، تفسیر خود را از کلمات "لی" و "چی" یعنی "اصل و نیرو" توضیح می دهد. او می گوید:

«اگر وجود حقیقی هست، علم حقیقی نیز هست. اگر علم حقیقی هست، قدرت حقیقی نیز هست. علم و قدرت فعل وجود است و کار آنها آفرینش است. پس از کار آفرینش، اصل و نیرو از هم جدا می شوند. پس از جدایی اصل و نیرو، چیزها پیدا

۸۹۸ هجری است. جامی به عنوان یکی از معروف ترین و نام آورترین پژوهشگران متأخر بخش شرقی جهان اسلام بوده است که در کلیه نقاطی که مردم با زبان فارسی آشنایی داشتند، از آثار او به صورت وسیعی استفاده می شده است.

مضمون آثار فارسی جامی، از جمله کتاب لوایح مجموعه عالمانه ای از تعالیم مکتب ابن عربی و پیروانش نظیر صدرالدین قونوی، سعیدالدین فرغانی و داود قیصری می باشد.^{۱۶} در ادامه این نوشتار سعی خواهیم کرد تا با استفاده از ترجمه کتاب لوایح توسط لیوچیه به عنوان نمونه، شیوه ترجمه متون تصوف را معرفی نمایم. هر چند لوایح نسبت به سایر کتب ترجمه شده دارای متنی تخصصی است، لیکن این معرفی در کتاب مرصادالعباد نیز مصداق می یابد و در صورت مطالعه ترجمه چینی هر دو کتاب اخیر الذکر می توان دریافت که کتاب مرصادالعباد یکی از کتابهای اساسی رایج در تدریس حوزه های علمی بوده است، در حالیکه از کتاب لوایح برای آموزش اختصاصی علوم فلسفه و متافیزیک به دانش پژوهان استفاده می شده است.

مترجمان کتابهای فوق مانند وانگ تائو حتی الامکان از بکارگیری واژه های فارسی و عربی پرهیز داشتند. چنانکه در سراسر ترجمه لوایح فقط دو کلمه فارسی و عربی به کار برده اند، یک بار کلمه "الله" و یکبار کلمه آدم. مانند مترجم مرصاد، لیوچیه نیز هیچگونه تلاشی برای ترجمه تحت اللفظی کلمات بکار نبرده است. در این دو ترجمه مترجمان در پی گزینش مترادف کلمات فارسی و عربی نبوده اند، بلکه به بیان کلی معانی و مفاهیم به نحوی که با سنن و آداب مذهبی چینی تطابق داشته باشد، اکتفا نموده اند. این روش بخصوص در مواردی که متون مورد نظر دارای مفاهیم و معانی بیگانه با فرهنگ چین بود، بکار گرفته می شد. مترجمان چینی در اینگونه موارد غالباً عین عبارات را حذف نموده و به شیوه ای که متون ترجمه شده برای کلیه چینیان، اعم از مسلمان و غیر مسلمان، قابل درک و پذیرش باشد، عمل می کردند.

در کتاب "لوایح"، جامی در قالب رباعیات شیرین سعی در بیان مفاهیم لطیف و عمیق فلسفی به زبان ساده و بصورت منظوم دارد و در صورتی که خواننده نتواند منظور جامی را از فحوای کلام منشور او دریابد، لااقل از خواندن اشعار لذت خواهد برد و احتمالاً منظور نویسنده به صراحت بیشتری به وی منتقل خواهد شد.

است و برای آنکه نهایتاً از روش های مختلف رایج برای بیان یک مطلب استفاده نماید، غالباً کلمات متعدّد را با معنای واحد بکار برده است. متقابلاً لیوچیه اصراری بر استفاده از اصطلاحات تخصصی ندارد، بلکه صرفاً در صدد بیان صریح مفاهیم فلسفی برآمده است. عین گفتار جامی در لویایح:

«چون تشخّصات و تعیّنات افراد و انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی، افراد هر نوعی در وی جمع شوند. و چون ممیّزات آن انواع را که فصول و خواص اند رفع کنی، همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیّزات حیوان و آنچه با او در تحت جسم نامی مندرج است رفع کنی، همه در جسم نامی جمع شوند.»

لیوچیه این متن را چنین بازگو کرده است: «اگر تمایزات اسمائی که چیزهای جانور را تعیین می کنند از میان برونند، همه آنها اجسام روینده می شوند.»

جامی می گوید: «و چون ممیّزات جسم نامی را و آنچه با او مندرج است تحت الجسم رفع کنی، همه در حقیقت جسم جمع شوند و چون ممیّزات جسم را و آنچه با او مندرج است تحت الجوهر اعنی العقول و النفوس رفع کنی، همه در حقیقت جوهر جمع شوند، و چون مابه الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی، همه در تحت ممکن جمع شوند.»

جامی در سه مرحله از مفهوم جسم نامی به سوی مفهوم امکان گام برداشته است. امکان در مقابل وجوب است. امکان خصوصیت مخلوق است در حالیکه وجوب خصوصیت انحصاری خالق یا هستی مطلق است. لیوچیه به توضیح این سه مرحله یا به بحث درباره وجوب و امکان نمی پردازد، لیکن در مقابل مفهوم مشابهی از مکتب نئوکنفوسیوس را بازگو می نماید، به این ترتیب که از "جسم نامی" به ماده ای که به صورت نیرو پدیدار گشته می رسد.

این نیرو یقیناً همان "چی است که در مقابل "لی" یا اصل هستی قرار گرفته است. "چی" و "لی" در مذهب نئوکنفوسیوس نقشی شبیه نقش "امکان" و "وجوب" در تفکرات اسلامی به عهده دارند و به این ترتیب لیوچیه می گوید: «اگر تمایزات اسمائی که چیزهای روینده را تعیین می کنند از میان برونند، همه آنها ماده نیرو می شود.»

در ادامه جامی می گوید:

می شوند. پس از پیدایش چیزها صورت های روینده پیدا می شوند. پس از پیدایش صورت های روینده زندگی جانوران ظاهر می شود. سپس انواع چیزها متمایز می شوند و اصناف برحسب نام خود از همه جدا می شوند. اسامی و صور بر یکدیگر متکی هستند، لیکن چیزهای حقیقی نیستند، چیزهای حقیقی غیر از وجود حق نیستند که اولاً تمام امور را در مرتبه علم که در باطن اصل است ظاهر می کند. سپس در مرتبه قدرت صورتها جداگانه پیدا می شوند، یعنی که چیزها بوجود خارجی می آیند. موجودات بر اسامی متمیّز وجود حق، متکی هستند. زندگی به رویندگی، رویندگی به ترکیب عناصر، ترکیب عناصر به نیرو و نیرو به اصل منوط است. اصل خزانه لطیف علم و قدرت وجود حق است.»

لیوچیه پس از آن تلخیص لایحه هجدهم را آغاز می کند که در آن جامی به بررسی یک اصل مشهور فلسفی پرداخته است و آن روش تبدیل کثرت به وحدت است و نشان می دهد که کلیه موجودات قابل درک در این عالم، تجلی هستی مطلق می باشند. او در آغاز یکایک موجودات را در نظر می گیرد و سپس نشان می دهد که کلیه آنان به "نوع" خویش بازمی گردند و "انواع" به "جنس" خویش رجعت می نمایند و "جنس" به "جسم" و "جسم" به "جوهر" و "جوهر" به "ممکن الوجود" و ممکن الوجود "در نهایت به واجب الوجود" رجعت دارد. سپس توضیح می دهد که اعیان ثابت (واژه ای که از نوشته های ابن عربی گرفته شده است) به دانش الهی تعلق دارد و شناسایی اعیان ثابت در انحصار خداوند است. بنابراین قبل از ورود به این عالم شئیّت داشته اند، پس خداوند، این عالم را با موجودیت بخشیدن به آنچه در انحصار دانش او بوده خلق کرده است. از اینرو خداوند به لحاظ علم، بر کل اشیاء سرچشمه کثرت، و به لحاظ یگانگی مطلق، سرچشمه وحدت است. ابن عربی گاهی این مفهوم را به این عبارت بیان می کند که خداوند واحد کثیر است، یعنی خدا به ذات یکی است و به اسماء بسیار.»

برای درک تغییراتی که در متون ترجمه شده لیوچیه به زبان چینی اتفاق افتاده است، نگارنده به نقل متن فارسی جامی به صورت جمله به جمله می پردازد تا در مقایسه با متن ترجمه شده لیوچیه از زبان چینی به تفاوت های موجود پی ببریم. در این خصوص لازم است خواننده به این نکته توجه نماید که جامی به روش فارسی زبانان از اصطلاحات تخصصی به وفور استفاده کرده

در دو جمله بعدی جامی شرح می دهد که: «تمام تعینات که در تبدیل کثرت به وحدت نقش داشته اند از قبل در اعیان ثابتة حضور داشته اند و آنگاه که اعیان به خواست خداوند به مرحله "وجود" برسند، تجلی می یابند و به این ترتیب کلیه اعیان موجوده ظاهر می گردند.»

جامی می نویسد: «اولاً در مرتبه علم به صورت اعیان ثابتة برآمدند و ثانیاً در مرتبه عین بواسطه تلبس احکام و آثار ایشان به ظاهر وجود که مجلی و آینه است مرباطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند. پس نیست در خارج الآ حقیقتی واحد که بواسطه تلبس به شئون و صفات متکثر و متعدد می نماید نسبت به آنانکه در ضیق مراتب محسوس اند و به احکام و آثار آن مقید.»

لیوچیه در ترجمه متن فوق به اصطلاحات توجه نمی کند و در مقابل مفهوم کلام جامی را به طرز صریح چنین بیان می نماید:

«وجود حق یکی است لکن تعینات ظاهر اسماء یکی نیست.» سپس به تفسیر و تلخیص نکته حائز اهمیت متن مزبور می پردازد: «کوته نظران هرگز به مبدأ نمی رسند و بنابراین خداوند را خارج از چیزها می پندارند، در حالیکه واقعیت این است که پروردگار خود را توسط ده هزار چیز محدودیت می بخشد.»

یادداشت ها

۱- رجوع کنید به مقاله Donald و Isaac Mason (1925), pp. 172-73 و Leslie (1986), pp. 136-38. تاریخ نویس ژاپنی Kuwata Rokuro قرون هفدهم و هجدهم را دوران رنسانس چینی می نامد. رجوع کنید به مقاله او (1925), pp. 377-78

۲- البته مسلمانان چین با موقعیت کاملاً متفاوتی مواجه بودند. زیرا اصول افکار میدرن با دین و مذهب حالت خصومت آمیز دارد، در حالیکه چنین تعارضی در سنت های چین وجود ندارد. با این همه، ممکن است که چنین استدلال شود که متافیزیک و جهان بینی خاور دور جنبه انتزاعی دارد و در مقابل تفکر اسلامی بسیار بیگانه است، اما مسلماً این نظریه نخستین مسلمانان نویسنده کتابهای چینی نبوده است.

۳- رجوع کنید به Tazaka (1924), pp. 1261-97.

۴- رجوع کنید به Saguchi (1950), pp. 480-508.

۵- رجوع کنید به ترجمه انگلیسی متن عربی همراه با تفسیر تفنازانی نوشته E. E. Elder (1950).

۶- یقیناً متون دیگری نیز ترجمه شده است، اما تحقیقات کنونی از وضعیت آنها اطلاعات چندانی ندارد. بیشتر تحقیقات فرعی توسط محققانی به رشته تحریر درآمده است که با زبان چینی آشنایی کامل داشته اند اما نمی توانستند از منابع اسلامی استفاده کنند. نظریات و گفتار خود نویسندگان چینی در مورد این آثار که آنها ترجمه متون اسلامی اند، باید مورد بررسی قرار گیرد و با متن اصلی مطابقت شود. برای مثال می توان از کتاب مشهور لیوچیه بنام "ترجمه مصطفی، شرح حال فرزانه ترین حکیم عرب" که برای آن نامی فارسی و چینی انتخاب کرده است، یاد کرد. Leslie معتقد است که متن اصلی در واقع ترجمه کتابی فارسی به

«و چون مابه الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند.»

لیوچیه در ترجمه این عبارت می گوید: «اگر تمایزاتی که اسماء ماده نیرو را تعیین می کنند از میان بروند، همه چیز عبارت از یک اصل است.»

سپس جامی توضیح می دهد که منظور از موجود مطلق همان هستی محض است که دارای صفت و جوب است. اما ریشه و اصل وجود امکانی در اعیان ثابتة است.

نام دیگر اعیان ثابتة "شئون" است که این اصطلاح مأخوذ از عربی از قرآن می باشد «کل یوم هو فی شأن» (هر روز با شأن و کاری پردازد، ۲۹: ۵۵). به این ترتیب هر یک از موجودات یکی از "شئون" خداوند است یا آنکه با اصل حقیقت خداوند که همان "هستی مطلق" است در ارتباط می باشد و بدین گونه است که کلّ عالم کثرت بسوی ذات واحد مطلق رجعت دارد.

جامی می گوید که موجود مطلق:

«عین حقیقت وجود است و به ذات خود موجود است. نه به وجودی زاید بر ذات خود، و وجوب صفت ظاهر اوست و امکان صفت باطن او، اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة بتجلیه علی نفسه متلبساً بشؤونه و این ممیزات خواه فصول و خواص و خواه تعینات و تشخصات همه شئون الهی اند که مندرج و مندمج بودند در وحدت ذات.»

در ترجمه این قسمت، لیوچیه بار دیگر بحث درباره وجوب و امکان را نادیده گرفته و توجهی به موضوع اعیان ثابتة و کلمه "شأن" الهی از خود نشان نمی دهد. لغت "شأن" در زبان فارسی و عربی اساساً به علت استفاده شاهدهی از قرآن مورد توجه و کاربرد قرار گرفته است. موارد استفاده قرآنی این کلمه در زبان فارسی معلوم است، لیکن برای خوانندگان چینی ناشناخته است و نیاز به توضیح وسیعی دارد.

لیوچیه به جای آنکه وارد بحث اعیان ثابتة و توضیح هدف خداوند از تجلی به صورت اعیان شود، تمایز بین موجودات و تجلی خداوند را به صورت شرح صفات تکمیل کننده علم و قدرت الهی ارائه می نماید «اگر تمایزات اسمایی که اصل همه چیزها را تعیین می کند از میان بروند، همه علم و قدرت می شوند. اگر تمایزات اسمای علم و قدرت از میان بروند همه وجود مطلق می شوند.»

های کلاسیک ادبیات اسلام نظیر یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و اسکندر نامه در این مثنوی روایت شده است. در مثنوی جامی، همانند مثنوی های عطار و مولانا، این داستان ها مملو از موضوعات فرعی است که در آنها مؤلف به توضیح اصول اسلامی می پردازد، ولی در مقایسه با این آثار، نظریاتی که جامی در آثار خود ارائه میدهد عمیقاً بر مبنای جهان بینی است که توسط ابن عربی و شاگردانش تدوین شده است.

۱۷- بسیار قبل از اینکه با این کتب چینی آشنا شوم، بخاطر زمینه قبلی و آشنایی ام با فرهنگ خاور دور، همیشه احساس می کردم که اصولاً تفکر اسلامی با سنت مذهبی چینی هماهنگی دارد، و این هماهنگی را سعی کرده ام که در کتابم بنام "تائو اسلام" (SUNY Press 1993) نشان دهم. در طی سه سال گذشته در رابطه با این موضوع و نتایج خودم و از اینکه ندانسته از این معلمان چینی دنبال روی کرده ام، بسیار خوشحال شده ام.

فهرست منابع

Elder, E.E. (1950). *A Commentary on the Creed of Islam*, New York: Columbia University Press.

Forbes, A.D.W. *Encyclopaedia of Islam*, (new edition), vol. 5, pp. 770-71.

Kuwata, R. (1925). "Minmatsu sinsho no kaiju," *Shiratori Festschrift*, Tokyo.

Leslie, D. (1986). *Islam in Traditional China*, Canberra: Canberra College of Advanced Education.

Leslie, D. (1981). *Islamic Literature in Chinese*, Canberra: Canberra College of Advanced Education.

Lin Chang-kuan. (1990). "Three Eminent Chinese Ulama of Yun-nan," *Journal of the Institute of Muslim Minority Affairs*, XVI, pp. 103-08.

Maerczak, R. (Sept. 1914). "Litterature Sino-musulmane," *Revue du monde musulmane*, XXVIII, pp. 147-49.

Mason, I. (1925). "Notes on Chinese Mohammedan Literature," *Journal of the North China Branch of the Royal Asiatic Society* 56.

Nohara, S. (1940). *Tempō tenrei taku yōkai no hōyaku ni saishite kaiyōken*, vol. 4, no. 2, Tokyo.

Saguchi, T. (1950). "Chugoku isuramu no kyōten," *Toyogakuko* 32, pp. 480-508.

Tazaka, K. (1924). *Chugoku ni okeru kaikyō no denrai to sono gutsū*, 2 vol. Tokyo: Toyo Bunko.

Yu Zhen-qui (1993). *Zhonggno yisinin wanxian zhuyi tiyao*, Ningshia.

نام "ترجمه مولود مصطفی" نوشته عقیف ابن محمد الکازرونی، که آنها هم ترجمه متن اصلی عربی است که توسط پدر عقیف (ر. ک. *Islamic Literature in Chinese*, p. 49) ترجمه شده است. اثر دیگری بنام *Han i tao hsin chiuu ching* (ترجمه چینی آخرین پژوهش هایی در باره پیشرفت ایمان) تألیف Ma Fu-chu، محقق پرکار قرن نوزدهم که به جرم شورش در Yunnan اعدام شد، بر اساس کتاب فارسی توسط همان نویسنده نگاشته شده است. برای منظور کنونی، شاید جالب ترین اثری که باید دقیقاً مورد بررسی و مطالعه قرار گیرد کتاب Ta hua tsung kuei (تحولات عظیم آنچه رجعت می کند) که گفته شده است که توسط Ma Fu-chu دیکته و ویراسته شده و توسط Ma Kai-ko تحریر شده است. این کتاب بعنوان ترجمه "فصوص الحکم" این عربی ارائه شده است. به هر تقدیر، Ma Kai-ko در مقدمه می گوید که اهمیت این کتاب در این است که در مقایسه با آثار لیو چیه و وانگ تائو این کتاب به توضیح ماهیت مرگ و زندگی بعد از مرگ می پردازد، اما چنانکه می دانیم کتاب عربی فصوص الحکم در باره این موضوع بسیار کم سخن گفته است. آن کتاب در سال ۱۸۶۵ میلادی که در آن زمان Fu-chu ۷۲ ساله بوده است نگاشته شده است. رجوع کنید به کتاب Chang-kuan Lin (1990), pp. 103-08.

۷- بنا بر نظریه Donald Leslie (1981, p. 29)، ترجمه دیگری از کتاب مرصاد العباد وجود دارد که در سالهای ۱۶۸۶-۸۷ بدون قید نام مترجم به طبع رسیده است.

۸- Leslie از دو ترجمه مقصد اقصی یاد می کند، یکی با داشتن تاریخ تحریر توسط She Yun-shan و دیگری بدون تاریخ تحریر و با نام دیگری توسط P'o Na-ch'ih. رجوع کنید به Leslie, *Islamic Literature*, (pp. 32-34). Yu Zhen-qui می گوید که «P'o Na-ch'ih تخلص She بوده است.» بنظر نمی رسد که این کتاب فعلاً موجود باشد، اگر چه فهرست مطالب این کتاب با متن فارسی بسیار مطابقت دارد. رجوع کنید به مقاله Maerczak (Sept. 1914), pp. 147-49.

۹- رجوع کنید به Leslie (1986), p. 43 و Yu Zhen-qui (1993), pp. 111-12 و Saguchi, *Islam no kyoten*, p. 112.

۱۰- ترجمه کتاب مرصاد العباد بسیار عالی و توسط حمید الگار به نام *The Path of God's Bondsmen from Origin to Return* (Delmar, E. H. N.Y.: Caravan Books, 1982) کتاب لویایح به قدر کفایت توسط M. M. Kazwini و Whinfield *Lawa'ih: A Treatise on Sufism* (London 1906) ترجمه شده است. و کتاب مقصد اقصی توسط E.H. Palmer با نام *Oriental Mysticism: A Treatise on the Sufistic and Unitarian Theosophy of the Persians* (London 1867) بصورتی نادرست و ناقص ترجمه شده است.

۱۱- برخی از مشخصات لیو چیه که در اینجا ذکر شده است از مقاله A.D.W. Forbes در کتاب دائرة المعارف اسلام، جلد پنجم، صفحات ۷۷۰-۷۷۱، اقتباس شده است.

۱۲- رجوع کنید به Nohara (1940), p. 81.

۱۳- تعداد بیست و هشت نمودار نظیر آنها توسط سید حیدر آملی کتابت شده است، نگاه کنید به کتاب نص النصوص، به ویراستاری هانری کرین و عثمان یحیی (۱۹۷۵).

۱۴- در لیست منابعی که استفاده کرده است، او چندین اثر صوفیانه دیگر را نیز نام می برد، این لیست شامل کتابهایی از قبیل کشف المحجوب هجویری، کشف الاسرار میبدی و تذکرة الاولیاء عطار است. Tazaka از ۱۲ اثر درباره تصوف نام می برد، صفحات ۸۹-۱۲۸۶.

۱۵- تمام این متن به زبان ژاپنی ترجمه شده و در حدود اولین نیمه این کتاب توسط "آیزاک میسون" به زبان انگلیسی ترجمه شده است. رجوع کنید به Isaac Mason (1921).

۱۶- اگر چه شهرت و نفوذ جامی به مراتب بیشتر از آن است که فقط توسط این آثار منثور بوده باشد، زیرا او شاعری بسیار بزرگ نیز بوده است. او استاد غزل بود و در بسیاری از غزل های خود از اصطلاحات ابن عربی صریحاً استفاده کرده است. بدون شک هفت اورنگ او بیشتر شهرت داشت، زیرا بسیاری از داستان

خدمتگزاران فرهنگ ایرانی

سر جان شاردن

از: تری گراهام



سر جان شاردن (Sir John Chardin) در ۱۶ نوامبر ۱۶۴۳ میلادی در پاریس متولد شد و در ۲۵ دسامبر ۱۷۱۳ میلادی در لندن درگذشت.

از جان شاردن می‌توان به عنوان نخستین ایران‌دوست روشنفکر اروپایی نام برد. به جرأت می‌توان گفت در میان نویسندگان اروپایی که تا قرن بیستم به ایران آمدند، هیچ سیاحی دیدگاه و درکی جامع از فرهنگ ایران مانند شاردن نداشت. او در فرانسه به دنیا آمد و مدتی در ایران سکونت داشت و سرانجام تا پایان عمر در انگلیس اقامت گزید. بنابراین از نظر تاریخی به دو نام شناخته شده است: یکی ژان شاردن فرانسوی دیگری سر جان شاردن انگلیسی. او با خانمی فرانسوی به نام استر (Esther) ازدواج کرد که ثمره آن هفت فرزند، چهار پسر و سه دختر بود.

اطلاعات وی درباره ایران در دوران صفوی از دیگر مستشرقین غربی از نظر وسعت و عمق بیشتر است (امرسون ۱۹۹۱ ص ۳۷۳). نتیجه بینش عمیق و وسعت نظر این نابغه اروپایی سفرنامه ده جلدی بود که تا قرن حاضر برای آنانکه با ایران آشنایی ندارند بزرگترین مأخذ است.

از نظر دینی شاردن هم در ایمانش صادق و هم با خرافات مخالف بود. مخالفت وی ناشی از برخوردهای دوران نوجوانیش با کاتولیک مذهب فرانسه بود. از طرفی دیگر او اصول مذهب اسلام را پذیرفت اما خرافات فرقی مختلف اسلامی را قبول نداشت. مذهب شاردن در فرانسه بنام «اوگنو» (Huguenot) مشهور بود و از سوی اکثریت کاتولیک مذهب آن کشور بسیار تحت فشار و آزار قرار داشت. زیرا در سال ۱۶۸۵ میلادی حکمی سلطنتی که آن مذهب را به رسمیت شناخته بود بنام «فرمان نانتس» (Édit de Nantes) لغو شد و این فرقه از آن پس ممنوع اعلام

شد. شاردن که به هیچ وجه حاضر نبود مذهب خود را ترک کند، مجبور شد به عنوان جواهرساز در ممالک دیگر مشغول به کار شود.

او ابتدا مدتی در ایران اقامت گزید و برای شاه عباس جواهرسازی می‌کرد، سپس به انگلستان رفت و به همان کار در خدمت پادشاه آن مملکت چارلز دوم مشغول گردید و تا پایان عمر هم در آنجا بسر برد و در آسایش زندگی کرد و به افتخارات بسیاری نائل آمد و لقب اشرافی «سر» (sir) را به او داده شد.

شاردن با بسیاری از روشنفکران برجسته قرن هفدهم و هجدهم فرانسه و انگلیس معاصر بود و نوشته‌های او درباره ایران بسیاری از آنها را تحت تأثیر قرار داد که از میان آنان می‌توان از

شاردن علاوه بر تألیفاتش، تصویرهایی با قلم و حکاکی روی فلز از تخت جمشید و سایر آثار باستانی و لباس ایرانیان از مرد و زن، و صحنه‌هایی از کوچه بازار نقاشی کرده بود که بسیار مورد تحسین متخصصان و مردم دانشمند واقع شد.

او در دو زمینه استعداد ویژه‌ای داشت: یکی در هنر که هم طراح جواهر بود و هم سازنده آن، استعداد دیگر وی در تجارت بود و بدین سبب دولت‌ها از تجارب او در این زمینه استفاده می‌کردند و به کارش اطمینان داشتند.

انگیزه مسافرت‌هایش کنجکاو وی بود. به گفته خودش: «مصمم بودم تا ایران را بخوبی بشناسم و سیاحتنامه‌ای دقیق و قابل اعتماد بنویسم. این امر مرا وادار کرد که تمام وقتم را صرف آموختن زبان فارسی کنم تا بتوانم از آداب و رسوم مردم آن سرزمین آگاه شوم. در دربار مرتب حاضر می‌شدم تا از امور مملکتی باخبر گردم و با مردم دانشمند و بزرگان آن سرزمین بحث کنم و مسائل گوناگون را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم. کار شاردن بجایی رسید که مدعی بود اصفهان را بهتر از لندن می‌شناسد و فارسی را بهتر از انگلیسی حرف می‌زند.

درست است که کار اصلی وی بازرگانی بود و با اخلاق ملایم و مودبی که داشت با نمایندگان شرکت‌های اروپائی ارتباط خوبی برقرار می‌کرد. به سبب راستگویی فطری که داشت آنچه را که صحیح نمی‌پنداشت گوشزد می‌کرد و بطور کتبی و شفاهی از بسیاری امور انتقاد می‌نمود. بویژه فعالیت‌های غده‌ای از مبلغان کاتولیک را محکوم می‌کرد، با وجود اینکه شاید بهترین همکار و همدم وی در اصفهان یک کشیش کاتولیک بود.

شاردن در میان دوستان ایرانی خود از شخصی بنام نجف قلی بیگ نام می‌برد که سمت ناظر دربار صفوی را داشته و از این طریق این شخص کمک مهمی به وی می‌کرده است. از دوستان دیگر وی می‌توان از صدرالممالک و همسرش، عمه شاه سلیمان، نام برد. در میان دولتمردان و کارمندان پایتخت و شهرستان‌ها هم، آشنایان زیادی داشت و از دو ملای گمنام در اصفهان نام می‌برد که راهنمای او بودند.

شاردن از کتاب‌های خطی نیز استفاده می‌کرد و اطلاعات زیادی دربارهٔ دین و ستاره‌شناسی داشت، بویژه کتاب‌های شیخ بهائی را مطالعه می‌کرد. با تاریخ ایران باستان نیز آشنا بود و از سفرنامه‌های سیاحان پیشگام خود نیز آگاهی داشت و در عین حال

روسو وولتر و منتسکیو در فرانسه و بزرگترین مورخ انگلیسی آن زمان "گیون" نام برد.

اولین سفر شاردن به مشرق زمین در سال ۱۶۶۵ میلادی در اوآن ۲۰ سالگی بود که به اتفاق تاجری فرانسوی به عنوان جواهر ساز عازم این سفر شد. وی که مهارت و استادی پدر را در جواهرسازی آموخته بود در راه برگشت مدتی در اصفهان بسر برد و جواهرساز سلطنتی شاه عباس دوم شد و جواهراتی برای شاه درست کرد و در اوت ۱۶۷۱ به پاریس بازگشت.

با پیش بینی لغو فرمان "نانتس" که سرانجام در اکتبر ۱۶۸۵ عملی شد، شاردن تصمیم گرفت دوباره به ایران بازگردد و در آنجا که ارزش جواهرات اروپائی گران قیمت را می‌دانستند به فعالیت تجاری و صنعتی بپردازد.

در راه رفتن به ایران در شهر "لیورنو" ایتالیا به تاجر همکارش ملحق شد و با هم از راه ترکیه از طریق دریای سیاه و گرجستان به ایران رسیدند و در ۲۴ ژوئن ۱۶۷۳ وارد اصفهان شدند. این بار شاردن چهار سال و نیم در ایران ماند. در طی این مدت نه تنها به شغل جواهرسازی پرداخت بلکه به مطالعه اجتماعی خود نیز ادامه داد. همه شهر اصفهان را با دقت خاص خودش بازدید کرد و حتی گوشه و کنار آنرا از نظر دور نمی‌داشت. در این زمان دو بار به بندر عباس رفت و در بار دوم در سال ۱۶۷۹ میلادی از آن بندر به هند سفر کرد. سال بعد به پاریس برگشت و چون شرایط محیط نامساعد بود در ماه اوت ۱۶۸۰ میلادی وارد لندن شد و از آن پس تصمیم گرفت که در انگلستان اقامت گزیند. اقامت او در انگلیس کاملاً به سود این کشور که دولت آن بطور رسمی پروتستان بود تمام شد. زیرا چون از فرانسه پیش از انقلاب آزادتر و بی‌تعصب‌تر بود، لاجرم او گنوها که همه اهل فن و صنعت گر بودند وجودشان برای انگلستان ثمربخش بود. شاردن پس از سکونت در لندن آنجا را ترک نکرد و تنها به مسافرت‌های کوتاهی به پاریس و هلند پرداخت. شاردن علاوه بر اینکه عضو انجمن سلطنتی - مجمعی ویژه روشنفکران بریتانیا - بود، از تجارب شرقی خود استفاده کرد و نماینده تجار ارامنه در لندن و مشاور شرکت هند شرقی شد.

طرز لباس پوشیدن او به شیوه ایرانیان آن عصر بود و سرشناسان زمان از سلیقه وی و از رفتار با وقار او و شناختی که از زبانهای فارسی و عربی ولاتین و یونان باستانی داشت سخن گفته اند.

به مطالعه متون باستانی به زبانهای یونانی و لاتین می پرداخت .

نخستین تألیف وی درباره ایران، کتابی در رابطه با تاج گذاری شاه سلیمان و دو سال اول سلطنت وی بود. این کتاب را در طول نه ماه در پاریس، یعنی در فاصله میان دو سفر خود به ایران، به پایان رسانید. در این تاریخ هنوز چندان از پادشاه فرانسه، لوئی چهاردهم، رنجیده خاطر نشده بود، لذا در این کتاب از پادشاهان ایران و فرانسه تعریف کرده است. شاه عباس دوم و شاه سلیمان را ثنا گفته و ایشان را با لوئی چهاردهم مقایسه کرده است.

به سبب علاقه صادفانه ای که نسبت به ایران داشت، همیشه سعی بر این داشت که رابطه ای دوستانه بین ایران و فرانسه بوجود آورد و تجارت میان دو مملکت را رواج دهد و از آنجا که گرایش انسانی و عاطفی شاردن بر تمایلات تجاری او غلبه داشت، او حقیقتاً به هنر و صنعت ایران عشق می ورزید و بدیهی است چون در کار هنری زبردست و در تجارت ماهر بود، توانست برای خود و خانواده اش امکانات مالی لازم را فراهم آورد تا بتواند با فراغ بال به کارهای فرهنگی مورد علاقه اش بپردازد.

شاردن بهیچوجه مدعی این نبود که محقق و خاورشناس است، اما انگیزه شدیدی داشت تا آنچه را که مطالعه و بررسی می کند به رشته تحریر درآورد و آن را در دسترس خوانندگان اروپائی را قرار دهد. در زمینه مسائل فرهنگی و تاریخی از دوستی فردی بنام میرزا محمد شفیع برخوردار بود که به گفته شاردن مردی فهیم و تیزهوش بود. شاردن اعتراف می کند که او با صمیمیت تمام و کمال محبت برخی از خاطرات خود را نقل کرد و بیش از دیگران مرا از تاریخ ایران آگاه کرد.

در سفر دومش به ایران، در استانبول با یک حکاک فلزکار فرانسوی آشنا شد و او را متقاعد کرد که همراه وی به ایران برود. تصاویری که در سفرنامه شاردن بکار رفته، کار همین حکاک فرانسوی است.

کتاب تاجگذاری شاه سلیمان پیش درآمد سفرنامه ده جلدی شاردن بود که در سه نوبت چاپ شد. مرتبه اول به سال ۱۷۱۱ در آمستردام منتشر گردید. شاردن که از سیاست تعصب آمیز ضد پروتستان فرانسه بیزار بود، برای چاپ کتاب خویش ناچار آمستردام را برگزید که هم مردم آن اصلاً پروتستان بودند و هم نسبت به ادیان و مذاهب دیگر تعصبی نداشتند.

دو سال بعد از چاپ اول "سفرنامه"، شاردن فوت کرد، ولی

کار تصحیح و تدوین کتاب و یادداشت های شاردن ادامه داشت. چاپ دوم سفرنامه شاردن به سال ۱۷۳۵ میلادی انجام شد و چاپ سوم و آخرین این سفرنامه در پاریس به سال ۱۸۱۱ میلادی بود. در این زمان فرانسه دوران پس از انقلاب را سپری می کرد و آزادی عقیده و عدم تعصب دینی یکی از مشخصات بارز این دوران است. بدیهی است در این هنگام نه تنها انتشار سفرنامه شاردن آزاد شده بود، بلکه با پیدایش افکار فلسفی روسو و ولتر شور و شوق تازه ای برای درک نوشته های علمی در میان مردم فرانسه پدید آمده بود و محیطی بسیار مناسب برای بحث درباره سفرنامه شاردن بوجود آمده بود.

بطور کلی ده جلد سفرنامه شاردن شامل مطالبی است درباره مذهب و فلسفه و حکایات و تعریف های جالبی از اخلاق انسانی و آداب و رسوم و خصایل مردم ایران. در اینجا به ذکر سه مبحث ویژه در این سفرنامه اکتفا می کنیم. اول، شخصیت ایرانی و صفاتی که شاردن را مجذوب خود ساخته بود، دوم عقاید دینی و فلسفی و زندگی ایرانیان و سوم، تصوف و اعتقاد و نحوه رفتار صوفیان. در رابطه با صفات برجسته ایرانیان شاردن می گوید:

«پسندیده ترین صفات ایرانیان محبت آنان نسبت به بیگانگان و استقبال و محافظت و مهمان نوازی آنان و بی تعصبی در زمینه مذهب است. آنان مردمی بسیار آرام و در امور دینی خود صادق اند.

پاره ای از اعتقادات ایرانیان که ظاهراً مذهبی است بیشتر به شخصیت آنها مربوط می شود. بعنوان مثال شاردن می نویسد که: «ایرانیان برآند دعاهایی که مؤمنان ادیان دیگر می خوانند مانند نیایش های اسلامی معتبر است» و در ضمن اضافه می کند که این اعتقاد جزو اصول مذهبی آنان نیست و بیشتر ناشی از خلق و خوی لطیف آن ملت است که بطور فطری با ستیزه و ستم سازش ندارند.

به اعتقاد او صفات ایرانیان ناشی از آگاهی عمیق آنان از زیربنای معنوی و فرهنگی خود که همان مکتب تصوف و عرفان است، می باشد. شاردن در جلد چهارم سفرنامه خود یک بخش تمام به تعریف و توصیف صوفیان ایران اختصاص داده است. با وجود اینکه زیاد در مجالس آنان نبوده و با آنان معاشرت نزدیک نداشته، مطالب جالب و عمیقی درباره تصوف بازگو می کند و می گوید که اعتقاد معنوی او به خدا و عقاید شخصی او درباره مذهب بود که موجب شد عقاید صوفیان را تا حدی درک کند. و

مؤثر می‌دانند و روش‌های ریاضتی بسیار دارند و در کار زهد و تجرّد و انضباط بی‌نظیراند. برای نمونه برای مدّت پنج تا شش روز چیزی بجز میوه خشک نمی‌خورند و هر سال چهل روز به خلوت می‌نشینند و روزه می‌گیرند و بیش از دوازده بادام در روز نمی‌خورند و در طی این چله، به مراقبه و ذکر خدا و اعمال دیگر طریقتی می‌پردازند.

دیگر از اصول طریقت صوفیه به عقیده شاردن آنست که همه خلق عالم را دوست دارند و با هیچ کس نظر بد ندارند. همچنین به اعتقاد صوفیه مذاهب مختلف انسانها را به یک چیز که آن بندگی و خدمت به پروردگار است دعوت می‌کنند. و جنت در اُنس به خدا و قرب او و وضال‌وی می‌باشند و دوزخ چیزی جز دوری از حق نیست.

درباره شخصیت‌های تاریخی تصوف به غیر از ابوسعید، شاردن از جنید بغدادی نیز نام می‌برد و او را سلطان این قوم می‌نامد، نه به سبب علمی که داشت بلکه بواسطه ریاضت و بی‌توجهی او به دنیا که می‌گفت مستقیم‌ترین راه به خداوند از طریق مراقبه است که منجر به الفت صوفی با حق می‌شود.

در زمینه متون تصوف به غیر از "گلشن راز" شاردن فقط از مشنوی مولوی نام می‌برد و آنرا بزرگترین اثر عرفانی درباره عشق و وصال به خدا می‌خواند. به عقیده شاردن کتاب مشنوی مولوی زندگی عارفانه را به سه قسمت تقسیم می‌کند: دانش، پالایش و روشنایی و این خصائل به واسطه تجرید از دنیا و توجه دائم به خدا تحقق می‌پذیرند. و در پایان از زبان مولانا چنین سخن می‌گوید:

«ای عشق شورانگیز! به یاری ما آی تا بتوانیم در بی‌نهایت بسوزیم. باید سوخت تا به معنویت درونی که با عشق افروخته است رسید. مرا کاری نیست جز اینکه تن و جان خود را در آتش عشق اندازم. ای آنکه مرا به بهشت خوانی، من جویای بهشت نیستم، بلکه طلبکار آفریننده‌آم.»

فهرست منابع

امرسون، ج. (J. Emerson)، ۱۹۹۱، "شاردن، سِر جان" - مقاله در دائرةالمعارف ایران، جلد ۵.

شاردن، ج. ۱۸۱۱، "سفرها... در ایران و سایر اماکن مشرق زمین" به تصحیح ل. لانگلس، جلد ۵، پاریس (اصل فرانسوی).

فریر، ر. و. (R.W. Ferrier)، ۱۹۹۶، "سفر به ایران: تصویر ژان شاردن از یک امپراطوری قرن هفدهم"، لندن و نیویورک.

به تحقیق می‌توان گفت که هیچ محقق اروپایی چه قبل و چه بعد از او تا قرن بیستم نتوانست تصویری صحیح تر از تصوف ایران ارائه دهد.

تنها طریقتی که شاردن در سفرنامه خویش از آن نام برده طریقت نعمت‌اللهی است که در آن زمان در اصفهان تنها خانقاه نعمت‌اللهی در محله دکمه فروشان در کوچه ای منشعب از خیابان ذوالفقار بوده است. گزارش شاردن درباره تصوف، از آنچه غریبان درباره آن تا آن زمان ذکر کرده بودند موثّق تر بود زیرا پیش از آن تصوف را به فلسفه فیثاغورثیان نسبت می‌دادند. او همچنین اولین کسی بود که از تأثیر کیش باستانی ایرانیان در تصوف سخن گفت.

شاردن بحث مفصّلی درباره منشأ و اصل کلمه "صوفی" دارد که هنوز هم مورد نائید زبان شناسان است. اما درباره منشأ تاریخی تصوف معتقد بود که بنیان گزار آن ابوسعید ابوالخیر است. با اینکه در این بررسی اشتباه کرده است اما برای اولین بار غریبان با نام ابوسعید به عنوان بنیان گزار آداب خانقاه آشنا شدند.

شاردن سپس کتاب "گلشن راز" شیخ محمود شبستری را بدون اینکه از مؤلف این کتاب نامی ببرد، معرفی می‌کند و مدعی است که این کتاب حاوی اصول عقاید صوفیان است و از جمله اینکه: «حکمت واقعی باید قصدش آرامش و تسکین جامعه باشد و طلب حقیقت باید با آرامش و بدون زحمت دیگران انجام شود».

شاردن توضیح فلسفه وحدت وجود را با بیتی از گلشن راز آغاز می‌کند که:

یک وجود آمد ولی صورت هزار

کثرت صورت ندارد اعتبار

در معنای این بیت او می‌گوید که ذات خداوند بی‌نهایت است و به صورت‌های مختلف متجلی می‌شود. درباره مجالس صوفیه آن عصر شاردن می‌نویسد: «شبها برای ذکر خدا دور هم جمع می‌شوند و دست یکدیگر را می‌گیرند و می‌چرخند و سر تکان می‌دهند و با آواز بلند هوهو می‌گویند. این برنامه را ادامه می‌دهند تا دهانشان کف کند و از پا درآیند. چون به هوش آیند در جا می‌مانند و دوباره به تکان دادن سر و تن می‌پردازند و تکرار نام خدا را ادامه می‌دهند. این حالت را به وجد افتادن یا به حق واصل شدن می‌نامند.» هدف صوفیه بنا به نظر شاردن از این کار، آنست که بدین وسیله از تعلّقات دنیا آسوده شوند و به حق پیوندند.

شاردن می‌گوید درویشان روزه را در رسیدن به هدف خویش

احمد غزالی

از: محمد علی جم‌نیا

برادر بزرگ او، ابو حامد که در دنیای اسلام از شهرت کم نظیری برخوردار است و کتاب مهم او کیمیای سعادت یکی از متون مورد علاقه صوفیان است، در هیچ سلسله نامه فقری یاد نمی شود. البته ناگفته نماند که صوفیان ارزش خاصی برای خدمات و زحمات وی علی الخصوص شناسایی تصوف به عنوان جزء لاینفک اسلام قائل هستند.

به منظور مقایسه مقام معنوی این دو شخصیت، صوفیان دو روایت بیان می کنند. اولین روایت این است که صبحگاهی امام ابو حامد با خوشحالی به خانه برادرش احمد رفت تا رؤیایی را که شب قبل داشته برای وی بازگو کند. در آن رؤیا پیامبر اکرم با طبعی خرما بر وی ظاهر شده و خرمایی از آن طبق را به وی بخشیده بود. امام ابو حامد با خوشحالی تمام مشت خود را باز نمود تا آن خرما را به برادرش نشان دهد. در جواب، امام احمد برخاست و پرده طاقچه ای را کنار زد، تا آن طبق و بقیه خرما را به وی نشان دهد. «امام دانست که این سعادت دیدار نیز به برکت همت شیخ بوده است» (طریق الحقایق، جلد ۲، ص ۵۶۸).

روایت دیگر این است که «روزی امام ابو حامد برادر خود احمد را از روی عتاب گفت: مردم از هر گروه و دیار به این شهر می آیند که پشت سر من دو رکعت نماز گزارند و آنرا سعادت دنیا و ذخیره آخرت شمارند و تو با وجودی که برادری و در قرب جوار ما هستی در پی ما نماز نمی گذاری. احمد در جواب گفت: اگر شما به امامت قیام کنی و به اتمام نماز بکوشی روی از متابعت نتابم. امام برادر را نگاهداشت تا وقت ظهر درآید و به نماز جماعت ایستاد. احمد اقتدا کرد. بین نماز بیرون شد و با اصحاب خود نماز را اعاده فرمود. چون ابو حامد از نماز فارغ شد، احمد را سرزنش کرد. احمد فرمود: «ما به مقتضای شرط خویش عمل کردیم. تا در نماز بودی اقتدا کردیم، چون امام رفت استر خویش را آب دهد ما بی امام نتوانستیم نماز بگذاریم. ابو حامد را وقتی دست داد،

دنیای اسلام بیشتر با امام ابو حامد محمد غزالی (م. ۴۹۰ هـ. ش.) آشنایی دارد. تأثیر عظیم این دانشمند بر اصول مذهبی اسلام همانند تأثیر توماس آکوینس (Thomas Aquinas) بر دین مسیحیت است. در زمانی بسیار بحرانی که اساس اعتقادی بسیاری از مردم متزلزل شده بود، او با استفاده از افکار فلاسفه یونان و متفکرین عرب، مانند کندی و فلاسفه ایرانی مانند فارابی و ابوعلی سینا به تفسیری عمیق تر و متقاعد کننده تر از بسیاری از مباحث اسلامی پرداخت. تا حدودی می توان او را مجدد و احیاء کننده علوم دین دانست.

اما صوفیان بیشتر با برادر کوچکترش شمس الدین (یا مجدالدین) ابوفتح احمد بن احمد بن محمد غزالی (م. ۵۰۵) آشنایی دارند، در حالیکه برای عموم وی شخصیتی ناشناخته است تا جائیکه تاریخ روایت زندگی را باید از روی تذکرات بسیاری که برای برادر معروفش در دست است، حدس زد. برای مثال، می دانیم که امام ابو حامد در سال ۴۳۷ به دنیا آمده است. از آنجائیکه امام احمد برادر کوچکتر است، تولد وی چند سالی بعد از این تاریخ است. به عقیده احمد مجاهد که آثار او را اخیراً جمع آوری نموده، از آنجائیکه احمد غزالی ۶۳ سال قمری (۶۱ سال شمسی) عمر نموده، پس، سال تولدش را می توان بین ۴۵۱ تا ۴۵۴ هجری شمسی حدس زد (مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، ص ۱۷).

علی رغم کمبود اطلاعات درباره زندگی احمد غزالی، وی در شمار بزرگترین اقطاب صوفیه به شمار می آید و بسیاری از سلسله های اصلی تصوف از وی سرچشمه می گیرند. از جمله می توان از سلسله های شاذلیه، نقشبندیه، سهروردیه، خلوتیه، بکتاشیه، کبرویه، ذهبیه، مولویه و نعمت اللهیه و همچنین سلسله یاسویه در قسمت ترک زبان آسیای مرکزی و سلسله دسوقیه در مناطق عرب زبان مصر و سوریه و یمن را نام برد. قابل توجه آنکه از

مرکز تمدن نقل مکان کرده بود تا شاید پسرانش راهی برای رشد و موفقیت داشته باشند، و برای این مقصود از هیچ کاری کوناهی نمی نمود. در اثر این کوشش، غزالی بزرگ با احمد رادکانی، یکی از فقهای بزرگ شافعی که اتفاقاً همشهری وی بود، آشنا شد و دوستی نزدیکی میان ایشان بوجود آمد. این محبت و دوستی بدان درجه رسید که پس از فوت غزالی بزرگ، رادکانی قیمومیت ابو حامد و احمد خردسال را قبول کرد و در واقع می توان گفت که این اتفاق راه آموزش و تحصیل را برایشان هموار کرد.

به گفته تاج الدین سبکی (م. ۷۵۰) مؤلف طبقات الشافعیه، احمد رادکانی یکی از بزرگان و متفکرین و معلمین فقه مذهب شافعی بود و در آن زمان مذهب شافعی در مقایسه با دیگر مذاهب اسلام گرایش بیشتری به تصوف داشت. در نتیجه زندگی با این فقیه، محیط مساعدی برای رشد و نمو این دو برادر در کسب علوم شرعی و هم فضایل معنوی بوجود آمد. برادر بزرگتر به سوی فقه، بحث و کلام و برادر کوچکتر به سوی معنویت و تصوف کشیده شدند. البته احمد دروس فقه و روایات و احادیث نبوی را به اتمام رسانید و بعدها مانند ابوسعید ابوالخیر (م. ۴۲۸) از تدریس این مباحث برای کار و درآمد استفاده می کرد.

احمد غزالی از اوان جوانی به زهد و انزوا و صحبت صوفیان مایل بود. و پس از چند سال زندگی با احمد رادکانی و رسیدن به سن بلوغ عقلی، ابو حامد راهی گرگان شد و احمد به نیشابور رفت. احمد در نیشابور با شیخ فارمذی که مانند وی شهر و دیار را برای دنبال کردن اهداف فرهنگی و معنوی خود ترک کرده و به نیشابور آمده بود، آشنا شد و در حلقه مریدان وی درآمد و در مدتی کوتاه به مقامات والایی در طریقت دست یافت. بعد از او، احمد به خدمت ابوبکر نساج درآمد.

جامی از عین القضاة داستانی را روایت می کند که شاخص تأثیر نساج بر احمد غزالی است: «... احمد غزالی گفت که شیخ وی ... یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت: خداوندا در آفریدن من چه حکمت است؟ جواب آمد که: حکمت آنست که جمال خود را در آئینه روح تو بینم و محبت خود را در دل تو افکنم.» (نفحات الانس، ص ۲۷۵).

اگر چه احمد غزالی در جوانی مقامات طریقت را در خدمت فارمذی طی کرده بود، در سال ۴۷۳ جانشین ابوبکر نساج شد و پس از آن به گفته سبکی مدتی سی و دو سال با مریدان خویش به

گفت: سبحان الله خداوند را طایفه ای از دوستان بوده اند که جواسیس قلوب اند. برادرم راست می گوید مرا در اثنای نماز بخاطر گذشت که آن استر را آب نداده اند.» (طریق الحقایق، جلد ۲، صفحه ۵۶۷).

احمد غزالی مریدان برجسته ای داشت که در خدمت وی بودند و زیر نظر معنوی اش مراحل کمال را طی نمودند و از بزرگان صوفیه بشمار می آیند. از جمله عبدالقادر ابونجیب سهروردی (م. ۵۴۷) مؤلف کتاب "آداب المریدین"، عمو و مرشد شهاب الدین ابوحفص عمر سهروردی (م. ۶۱۳) سرسلسله سهروردیه و مؤلف کتاب "عوارف المعارف" است. به گفته سبکی «احمد غزالی با نظر معنوی خود، وی را در طریقت رهنما بود.» (سبکی ۱۹۰۶، جلد ۴، ص ۲۵۶).

پیوند محبت بین احمد غزالی و مریدش عین القضاة (م. ۵۱۰) را می توان با رابطه معنوی شمس تبریزی و مولوی مقایسه نمود و شاید یکی از معروفترین روابط مراد و مرید مشهور در ادبیات صوفیان باشد. خوشبختانه مکتوباتی که بین این دو رد و بدل شده بر جای مانده و معرف جزئیات این رابطه است. ناگفته نماند که تعلیمات و تأثیر احمد بر عین القضاة مبتنی بر شناختی والا از عشق و معرفی ابلیس به عنوان موحدترین بنده حق، نهایتاً منجر به دستگیری و اعدام عین القضاة شد.

در میان صوفیان، دو شخصیت دیگر نیز در میان مریدان احمد غزالی قابل ذکراند: یکی شاعر ابوالمجد مجدود سنایی (م. ۵۱۰) و دیگری بنیانگذار سلسله نقشبندیه، خواجه یوسف همدانی (م. ۵۱۹). حتی احتمال می رود روزبهان الوزان المصری (یا روزبهان کبیر) که ایرانی الاصل بود و بعدها در مصر خانقاهی برپا نمود و به ارشاد مریدانی مانند نجم الدین کبری (م. ۶۰۰) پرداخت، در زمره مریدان احمد غزالی باشد.

اشتهار شیخ احمد در ارشاد و برکت معنوی وی، بسیاری را به درگاه او در قزوین آورد. در میان این مشتاقان، از بزرگانی مانند ابوالقاسم عمر بن محمد معروف به ابن بزی (م. ۵۴۳) از فقهای مذهب شافعی و رشید الدین محمد بن علی بن شهر آشوب (م. ۵۷۱) از علمای بزرگ مذهب تشیع می توان نام برد.

اگر چه خانواده وی از اهالی خطه غزاله بود، اما احمد و برادرش در شهر قدیمی طوس در محله ای بنام طباران (نام قدیمی طوس) بزرگ شده بودند. پدر ایشان از دهات آن سرزمین به این

سفر و ارشاد سالکین دیار مختلف پرداخت. عبدالله یافعی (م. ۷۴۵) مرشد شاه نعمت الله و وارث شش سلسله منشعب از احمد غزالی در کتاب خود مرآت الجنان می نویسد که «امام احمد خود را وقف صوفیان کرده بود و صوفیان به خدمت او کشیده می شدند. او با آنان می نشست و ارشادشان می کرد و آنان از صحبت او پند می بردند و ارشاد می شدند.» (مرآت الجنان، جلد ۲، ص ۲۲۴). بعد از چندین سال مسافرت، وی به بغداد آمد. در آنجا مواعظ متین و دلنشین می داد و به گفته سبکی، مردم به او کشیده می شدند و ارادت می ورزیدند. محل اقامت او در بغداد در مدرسه ای بود که به دستور ملکشاه سلجوقی ساخته شده بود. علاوه بر مدرسه شافعی مذهب که محل کار وی محسوب می شد، رباط بهروز، مکان محبوب وی برای وعظ و خطبه بود. این رباط را می توان خانقاه شیخ احمد به شمار آورد.

مواعظ وی متین و دلنشین بود و در مجالس وی جمع زیادی حاضر و مسحور بیانش می شدند و پاره ای از طالبان سخنان امام را همانگونه که تقریر می کرد می نوشتند. در میان حضار نه تنها مریدان وی و طالبان طریقت، بلکه مردمی بودند که تنها برای شنیدن کلام وی می آمدند. "فتوح الغیب" (مجموعه خطبات عبدالقادر گیلانی) شاخص خوبی برای نحوه سخنگویی احمد غزالی است. ناگفته نماند که عبدالقادر گیلانی نکات جنجالی را که احمد از آن سخن می گفت لااقل در ملا عام بیان نمی کرد. برای مثال احمد در جمعی از صوفیان گفت که: «هر که توحید را از شیطان نیاموخته، گمراه بشمار می رود» (حسنات العارفین، ص ۲۷). از خطبات وی چنین برمی آید که موضوع بسیاری از سخنان وی درباره تصوف بدون هیچ پوشش و پرده ای بوده است. این سخنان مسلماً برای صاحبان دلان شیرین و برای ظاهر بینان زشت و نفرت انگیز بود.

لازم به یادآوریست که تنها تواریخ صحیح در مورد زندگی او کُتبی است که در رابطه با برادر معروف وی امام محمد غزالی نگاشته شده است. می دانیم که در سال ۴۷۴، به دعوت ابو حامد، احمد سمت ریاست نظامیه بغداد را به مدت کوتاهی قبول کرد و بعد از سه ماه به ابو عبدالله طبری سپرد. احمد غزالی (که خود هیچگاه زنی اختیار نکرد) زن و پسر برادرش را با خود به طوس به نزد برادرش برد و بعد از آن خود به نیشابور رهسپار شد و در خانقاه مرشدش ابوبکر نساج که تازه خرجه تهی کرده بود، منزل گرفت.

چندی پس از آن و به دلیلی نامعلوم به قزوین نقل مکان نمود. سال بعد، ابو حامد مدتی از زن و فرزند کناره گرفت و به بغداد سفر کرد و در رباط ابوسعید منزوی و به ذکر و فکر مشغول شد. وقتی ابو حامد این دوره را به اتمام رسانید دوباره به کانون خانواده بازگشت و در نظامیه نیشابور مشغول به تدریس گشت ولی به زودی این شغل را نیز کنار گذارد و در طوس به انزوای زندگی آغاز کرد. در این زمان بود که به گفته جامی یکی از مریدان احمد به طوس آمد:

«بر حجت الاسلام در آمد. وی را از حال برادر خود شیخ احمد پرسید، آنچه می دانست گفت. گفت: با تو از کلام وی هیچ هست؟ گفت: آری. جزوی داشت پیش آورد، در آن تأمل کرد و گفت: سبحان الله! ما طلب کردیم و احمد یافت!» (نفحات الانس، ص ۳۸۰). چندی بعد، ابو حامد در سن ۵۳ سالگی در بستر مرگ افتاد و شیخ احمد به دیدار وی آمد و تا زمان فوتش در ۴۹۰ در خدمت برادرش بماند.

اگرچه احمد خانقاه خود را در قزوین بنا کرده بود، اما مسافرتها بسیار به نقاط دور و نزدیک می کرد. تاریخ این سفرها را نمی توان دقیقاً مشخص نمود. برای مثال در سال ۴۹۳ وی در مراغه و تبریز بود و نیز آنجا بود که قسمتی از شاهکار خود یعنی کتاب سوانح را نوشت. سه سال بعد از این تاریخ، مادر سلطان ملکشاه که حامی صوفیان بود و از هواداران ابو حامد، درگذشت و احمد برای برگزاری مراسم و مواعظ به بغداد رفت. سلطان ملکشاه مبلغ ۱۰۰۰ دینار به منظور قدردانی به شیخ احمد داد، ولی این صوفی آزاده نه تنها این مبلغ، بلکه تمام درآمد خود را از تدریس، میان درویشان و محتاجان پخش کرد و فقط مقدار کمی برای رفع مایحتاج کلی خویش نگاه داشت.

این واقعه شاخص دوجنبه از شخصیت شیخ احمد یعنی قدرت سخنوری و جوانمردی او است. می توان گفت که تمامی زندگی او نمونه بارزی است از جوانمردی، اما در باب قدرت سخنوری اش سبکی در طبقات الشافعیه چنین می نویسد: «وی یکی از با استعدادترین افراد در فنون سخنگویی و توضیح نکات باریک و تناسب جملات بود. خلاصه اینکه او فصیحترین سخنگوی زمان خویش بود.» (طبقات الشافعی، جلد ۶، ص ۶۰).

چند سفر دیگر شیخ احمد نیز ثبت شده است که مهمترین آن مسافرت به همدان در سال ۴۹۸ هجری است. از آنجائیکه تمام این

شد. اعتقاد شیخ احمد درباره ابلیس به عنوان بزرگترین موحد نیز چندین بار نزدیک بود که گردن گیر خود او نیز شود.

علت و زمان سکنی گرفتن شیخ احمد غزالی در قزوین روشن نیست. از نظر سوق الجیشی نه تنها این شهر در کنار یک جاده اصلی شرق و غرب قرار گرفته بود، بلکه در بین دو مرکز تصوف یعنی بغداد در بین النهرین و نیشابور در خراسان واقع شده است. ناگفته نماند که شیخ احمد در مدرسه نظامیه هر دو شهر تدریس کرده بود و علاوه بر دوستان کثیر، مریدان زیادی نیز در هر دو شهر داشت. علی الخصوص که جانشین خود ابوالفضل بغدادی را نیز به بغداد فرستاده بود. وقتی او در سال ۵۰۵ خرقه تهی نمود، مردم قزوین به یادبود او مسجدی بنام احمدیه در کنار قبرش بنا نمودند. اگرچه این محل در زمان صفویه غارت شد و بعدها مسجدی محقر در آن محل به همان نام ساخته شد و اکنون باقی است.

مکتب عشق

شیخ احمد غزالی را می توان معلم عشق دانست. در سوانح وی نکات و لطایف این عشق معنوی را با معشوق توضیح می دهد. «گریز معشوق از عاشق برای آنست که وصال نه اندک کاریست، چنانکه عاشق را تن در میباید داد تا او او نبود. معشوق را هم تن در می باید تا عاشق او بود، تا در درون او او را تمام نخورد و از خودش نشمارد و تا بکلی قبولش نکند از او گریزان بود، که اگر چه او این حقیقت نداند در ظاهر علم دل و جان او داند که نهنگ عشق که در نهاد عاشقست از او چه می کشد به دم یا بدو چه می فرستد (سوانح، ص ۲۹).

درباره فراق شیخ احمد می نویسد: «هر زمان معشوق با عاشق از یکدیگر بیگانه تر باشند، هر چند عشق به کمال تر بود، بیگانگی بیشتر بود (همان مأخذ، ص ۵۱). در حقیقت از نظر سالک: «عشق به حقیقت بلاست و انس و راحت درو غیرست و عاریت است، زیرا که فراق به تحقیق در عشق دویی است و وصال به تحقیق یکیست، باقی همه پندار و وصالست نه حقیقت وصال» (همان مأخذ، ص ۲۱).

جامی فصلی را از شیخ احمد نقل قول می کند که نمایانگر حقیقت راهنما به عنوان تجلی معشوق ازلی است: «معشوق به همه حال خود معشوق است، پس استغناء صفت اوست و عاشق به همه حال خود عاشق است، پس افتقار صفت اوست. عاشق را همیشه

مدت را با مرید محبوب خود عین القضاة صرف کرد، جزئیات این سفر خوشبختانه در نوشته های این مرید منعکس شده است. تألیفات زیادی از عبدالله بن محمد میانجی همدانی معروف به عین القضاة، بجای مانده است، از جمله آنها یکی از مهمترین آثار در تصوف درباره رابطه مرید و مراد است. عین القضاة از هوش و ذکاوت سرشاری، نه تنها در امور نظری بلکه در امور معنوی، برخوردار بود. از علوم زمان خویش بهره کامل داشت و قدرت کلامش را در فارسی و عربی به یکسان نشان می داد. او حتی کتبی در بسط علوم فلسفه و منطق نوشته بود و علم فقه شافعی را در جوانی به خوبی فرا گرفته بود. ناگفته نماند که او بعد از کسب چنین فضایی به تصوف گرایش پیدا کرده بود.

عین القضاة جوان سالهای او ان جوانی را به زهد و انزوا و تفکر پرداخت و به مشاهدات و کشفیاتی نیز رسیده بود. این کشش معنوی و مجاهده وی از یک سو، و فقدان مرشدی که جوابگوی مشکلاتش باشد از سوی دیگر، بحران شدیدی در زندگی او بوجود آورد. در زبده الحقایق می نویسد که این کشش و بحران به جایی رسید که اگر احمد غزالی او را به مریدی قبول نکرده بود، احتمالاً از میان رفته بود (زبده الحقایق، ص ۴).

وقتی که شیخ احمد غزالی به همدان وارد شد، او اول در جمع صوفیانی که وی را می شناختند درآمد و برایشان سخن گفت. عین القضاة نیز با پدرش بدان جمع آمد. سخنان احمد چنان دلنشین بود که همه در سماع درآمدند و حتی پدر عین القضاة به رقص آمد. در همان جلسه عین القضاة به خدمت احمد رسید و بحران معنوی خویش را حل نمود. سبکی از عین القضاة نقل قول می کند که: «ما با هم به خلوتی رفتیم و گرمی و شناخت خاصی بینمان برپا شد.» (طبقات الشافی، جلد ۴، ص ۵۴). عین القضاة در زبده الحقایق می گوید: «سرنوشت او را به سوی همدان که جایگاه و زادگاه من بود کشانید. از عمر من کمتر از بیست روز در خدمت او سپری نشده بود که حجاب سرگشتگی از میان برداشته و حقیقت امر نمودار شد.» (زبده الحقایق، ص ۷).

برای مدت پنج سال تا خرقه تهی کردن شیخ احمد، این دو با هم مکاتبه داشتند و مکتوباتی که بر جای مانده است شاخص والاترین روابط مراد و مریدی در تصوف ایرانی است. بی شک تعلیمات شیخ احمد و ایستادگی و استقامت عین القضاة بر آن و تحمل سختی ها بود که منجر به اعدام وی و هفت نفر از مریدانش

مجالس سماع را بعد از نماز صبح یا نماز شب جائز می‌شمارد. در مقایسه می‌توان از ابوسعید ابوالخیر یاد کرد که حدود یک نسل قبل قوالی و خواندن اشعار صوفیانه را پیش درآمدی بر مجالس سماع خود قرار می‌داد، درحالی‌که قوالی برای امام احمد جزئی از سماع به شمار می‌آید.

در مجلس سماع، صوفیان با توجه به اشعار قوال و آهنگ ساز کم کم به وجد آمده و کماکان بعضی از آنان برپاخاسته و به رقص در می‌آیند. امام غزالی معتقد بود که در رقص، صوفیان نباید ریا کنند و حرکات و جدی باید مطابق مقام معنوی ایشان باشد. وقتی که روح ایشان حظی از غیب می‌برد و دلهایشان در اثر نور ذات نرم می‌شود، تسکین می‌گیرد و می‌نشینند و خواننده با ترانه‌های ملایم آنان را کم کم از عالم معنی به دنیای ظاهر می‌آورد (سوانح، ص ۱۰۵).

امام احمد در همان رساله درباب مقامات آنان که سماع می‌کنند و جزئیات حال هر مقام توضیحاتی می‌دهد و بیان می‌کند که بعد از سماع هرکس به منزل خود رفته به مراقبه می‌پردازد تا آنچه در سماع برآنان وارد شده بر ایشان روشن گردد. امام اضافه می‌کند که بسیاری از خوردن و آشامیدن تا چند روزی بر اثر قوتی که روحشان و دلهایشان از واردات غیبی رسیده است، خودداری می‌کنند (همان مأخذ، ص ۱۱۳). احمد غزالی آنانی را که آشنایی با نکات معنوی ندارند از سماع منع می‌کند و آنرا خطرناک می‌انگارد و معتقد است که شرکت در سماع باید تحت نظر معنوی پیری صاحب‌دل باشد.

فهرست منابع

- جامی، عبدالرحمان. ۱۹۹۱م. نجات الانس، به تصحیح عابدی، تهران. داراشکوه. ۱۹۷۳م. حسنة العارفين. به تصحیح رهین بلخی، تهران. سیکی. ۱۹۰۶م. طبقات الشافعية. ۶ جلد، قاهره. غزالی، احمد. ۱۹۷۳م، رساله سوانح در مواظبه، به تصحیح دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی، تهران. مجاهد، احمد. ۱۹۹۱م. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی. ۱۷۱۷. چاپ دوم، انتشارات دانشگاه تهران. نوربخش، دکتر جواد. ۱۹۷۹م. پیران طریقت. تهران، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی. همدانی، ۱۹۶۲م. زبدة الحقایق، به تصحیح عقیب عسیران، تهران. یافعی. ۱۹۱۹م. مرآت الجنان و عبرت الیقضان. ۴ جلد، حیدرآباد، دکن.

معشوق دریابد، پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیز در نمی‌یابد که خود را دارد، لاجرم صفت او استغناء باشد. « (نجات الانس، ص ۳۷۹).

رابطه عاشق و معشوق از طریق عشق و کشش آنست. به گفته شیخ احمد غزالی: «حقیقت عشق چون پیدا شود، عاشق قوت معشوق آید نه معشوق قوت عاشق، زیرا که عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید اما معشوق در حوصله عاشق ننگنجد. عاشق یک موی تواند آمد در زلف معشوق، اما همگی عاشق یک موی معشوق را برتابد و مأوی نتواند داد.» (همان مأخذ، ص ۳۷).

رساله سوانح به سبک سخنان قصار و فصل‌های کوتاه نگاشته شده است و در آن شیخ احمد غزالی از نظر یک پیر معنوی رابطه حقیقی مراد و مرید را تعلیم می‌دهد. این نوشته از آن نظر نادر است که کلامی زیبا و فصیح دارد و رابطه مرید و مرادی را نه از روی منطق بلکه بر اساس لطایف عشق بیان می‌کند. پرغوغاترین بیان عشق فصلی است که در آن ابلیس به عنوان والاترین بندگان معرفی شده است. این معرفی ملامت زهاد ظاهرین و مقدس نما را برانگیخت و بالاخره منجر به قتل فجیع عین‌القضات گشت.

"تمهیدات" عین‌القضات علاوه بر مکتوبات وی با احمد غزالی یکی از فصیح‌ترین آثار ادبی زبان فارسی است که در توضیح کتاب سوانح در چندین برابر تعدیل سطور آن نوشته شده است. عین‌القضات به دفعات از کلمات قصار مرادش استفاده نموده است. برای مثال: «لا یعرف الحق الا الحق (خدا را کسی شناخت مگر خود او)» و «لا شیخ ابلغ من العشق» (هیچ پیری کاملتر از عشق برای سالک نیست.)

باید اذعان داشت که سوانح با نثری فصیح و نظمی دقیق، الگویی برای آثار بعدی مانند لمعات فخرالدین عراقی (م. ۶۶۸) و لوائح جامی (م. ۸۷۱) بوده است. به گفته جامی: «شیخ احمد غزالی تصنیفات و تألیفات معتبر و رسایل بی‌نظیر دارد و یکی از آنها رساله سوانح است که لمعات شیخ فخرالدین عراقی بر سنن آن واقع است چنانکه در دیباچه لمعات می‌گوید: اما بعد، این کلمه ای چند در بیان مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد.» (نجات، ص ۳۷۹).

امام احمد تأثیر عظیمی نه تنها بر ادبیات صوفیانه و بخصوص عشق صوفیانه گزارده، بلکه در آداب صوفیان مانند سماع نیز تأثیر به‌سزایی داشته است. در بوارق‌العلم بر این نکته تأکید می‌کند که

روانشناسی تصوف

پیران طریقت برای تربیت مریدان روش تمثیل را بکار می بردند و در ترکیه پیروان بطور غیر مستقیم حکایاتی را از جانوران و حشرات نقل می کردند، زیرا اگر روبرو و بی واسطه آنان را به صفات و اخلاق ناپسندشان توجه می دادند، ممکن بود از پیر برنجد و این به زبان آنها تمام می شد و تأثیر چندانی نداشت. از سویی دیگر اثر تمثیل زیادت در ذهن آنها باقی می ماند و نافذتر بود. ابوسعید ابوالخیر از جمله این پیران بود. برای مثال برای اینکه درویشان گرد جاه طلبی و بلندپروازی نگردند، ابوسعید برای ایشان چنین حکایت می فرماید:

وقتی زنبوری به موری رسید او را دید دانه بی گندم به خانه می برد. مردمان پای براو می نهادند و او را خسته و مجروح می گردانیدند. زنبور آن مور را گفت: این چه سختی و مشقت است که تو برای دانه ای بر خویشتن نهاده ای؟ به یک دانه محقر چندین منزلت می کشی؟ بیا تا ببینی که من چگونه آسان می خورم و بی این مشقت نصیب می گیرم. پس مور را به دکان قصابی برد، گوشت آویخته بود. زنبور از هوا درآمد و برگوشت نشست و سیر بخورد و پاره ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر میان وی زد و او را به دو نیم کرد. زنبور بر زمین افتاد، آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت: هر که آن جا نشیند که خواهد، چنانش کشند که نخواهد.

— از منشآت دکتر جواد نوربخش

ناله های سحر

از یک نگاه گرم تو، بی تاب شد دلم
جانم ز ناله های سحر روشنی گرفت
از لطف مهر، جلوه فرود شد اگر که ماه
زین پیشتر، دلم خزفی بیشتر نبود
این سینه را کدورت هستی گرفته بود
از یک تبسم تو " صفا " یافت جان من
در آرزوی آتش تو، آب شد دلم
وز گریه های شب گل سیراب شد دلم
خورشید من، ز نور تو مهتاب شد دلم
از جلوه تو، گوهر نایاب شد دلم
از صافی تو، همچو می ناب شد دلم
وز خنده تو غنچه شاداب شد دلم

نواب صفا - تهران

وای به من

گر نگیری ز من امشب خبری وای به من

نکنی بر من بی دل نظری وای به من

دل پی گمشده می گردد و من در پی دل

این همه گردش و این بی ثمری وای به من

خانه سینه ز خوناب جگر رنگین است

زنی گر به چنین خانه سری وای به من

غیر شبنامه اندوه براتم نبود

بعد یک عمر غم و دریدری وای به من

همچو نی ناله بلند است ز بندابندم

ناله ام در تو ندارد اثری وای به من

دانی ای دوست به خاکستر غم گشت فرو

خرمن هستی من از شرری وای به من

نقش از صبح ازل بود به پیشانی ما

درد و اندوه و غم و خون جگری وای به من

نفسی بیش نماندست ز " ارفع " هیئات

گر نگیری ز من امشب خبری وای به من

سید محمود توحیدی - کرمان

گل‌های ایرانی

عشق

بی تو ای عشق، جهان تنگ تر از زندان بود
 با تو هر گوشه آن بزمگه و بستان بود
 زندگی بحر مهیبی است پر از موج و خطر
 با تو پیمودن این ورطه بسی آسان بود
 آتش عشق به سرتاسر گیتی افتاد
 زین سبب عرصه آفاق چو آتشدان بود
 جذبه عشق زمین را ز پی مهر ببرد
 ورنه هر قطعه آن صخره سرگردان بود
 بی تو عالم همه ظلمت بد و خاموشی و مرگ
 کی ز افلاک نشان بر زبَر کیهان بود
 بی تو آغوش زمین بی خیر از رنگ حیات
 خشک و افسرده و بی آب و گل و ریحان بود
 خرم آن دام فریبنده که افکنده جهان
 بی چنین دام کجا نام ز جسم و جان بود
 ذره دل باخته شد تا که بدامش افتاد
 ورنه تا شام ابد در بدر و حیران بود
 فری آن دست که این جذبه به عالم بخشید
 ورنه کی رنگ و رخ دهر چنین تابان بود
شادروان مهندس ایرج ملک آرا

دستار و سر و جبه من هر سه بهم
 قیمت کردند یک درم چیزی کم
 تا کی پرسی که چیستیم در عالم؟
 من هیچ کسم، هیچ کسم، هیچ کسم
 — مولوی

گلستان هستی

ای که آبی بر زبان و می روی از خامه ام
 در برون جویم ترا و یابمت در جامه ام
 نور تو اندر نگاه و بانگ تو در سینه ها
 نقش تو اندر وجود و بوی تو در شامه ام
 آنکه از چشمان من بیند جهان را خود تویی
 با تو من هم پیکر و هم سایه و همخانه ام
 در گلستانی که هستی نام او بگذاشتیم
 از ازل هم باغبان هم آب و خاک و دانه ام
 جسم من منزلگه عشق تو شد یکچند گاه
 جان تو تا ژرفنای بی کران کاشانه ام
 از زبانم، بانگ تو کوس اناالحق تا که زد
 گنبد گردون شنید آن غرّش مستانه ام
 نقش ما خود بازی کلک تمنای تو بود
 قصه ای خواند و نهان شد مرشد فرزانه ام
نریمان حجتی - وین

اسیر یار

به کوی عشق تو راهی که داشتم دارم
 امید لطف ز شاهی که داشتم دارم
 به جز تو هیچ نبوده است و نیست در عالم
 نظر به چهره ماهی که داشتم دارم
 پی شکار نظر در کمینگه دل شب
 ز سینه نانه و آهی که داشتم دارم
 نرفته ام ز در تو به کوی هیچکسی
 یگانه پشت و پناهی که داشتم دارم
 به موی یار اسیرم، ولی ز روی نیاز
 به روی دوست نگاهی که داشتم دارم
 حکایت غم دل را ز اشک چشم بپرس
 به محضر تو گواهی که داشتم دارم
 امیر ملک و جودی و نوربخش جلال
 خبر ز حشمت و جاهی که داشتم دارم
جلال باقری - رودسر

سَفَر

از: کریم زبانی

به زمین نزدیک می شد. فاصله زیادی نمانده بود. ترس برش داشته بود. هیچ چیز برایش آشنا نبود، گرچه قشنگ و خوش منظره به نظر می رسید. این ترس، یا دلهره، از لحظه ای که از ابر جدا شده بود، او را رها نگذاشته بود. هیچ ذهنیتی از آینده و دنیای جدید که پیش رویش گسترده بود نداشت ولی دلش شور می زد. شاید اگر می دانست چند دقیقه دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد و با چه شدتی به زمین خواهد خورد، همان جا و همان لحظه سکنه می کرد! این را هم نمی دانست که اتفاقاً حُسن قضیه در همین است که نمی داند لحظه ای دیگر چه روی خواهد داد. این را هم نمی دانست که «مجهول» می تواند خوشایندتر از «دانسته» باشد!

یک دفعه متوجه شد که از پیش رو صدای همهمه ای می شنود. همه حواسش را جمع کرد و سراپا گوش و چشم شد. صدای برخورد قطره ها با زمین بود؛ شیون ناشی از درد و درهم شکستن بود. با چشم خود دید که بعضی از قطره ها همین که به دیوار روبرو می خوردند فریاد می کنند و متلاشی می شوند! ولی نمی دانست چرا فریاد می کشند. در آغاز راه زندگی تازه، خاطره ای از تجربه ی «زمین خوردن» نداشت!

در این اندیشه ها بود که حرکتش در برخورد با مانعی سد شد. انگار که سرش به دیوار خورده باشد؛ چه دردناک! یاد نر می حریرگونه ی ابر افتاد و آهی کشید. روی خاک بین چند قلوه سنگ فرود آمده بود! نزدیک بود از شدت برخورد، ذراتش از هم جدا شوند؛ ولی هرطور بود خودش را جمع و جور کرد و کوشید بفهمد کجاست و چه باید بکند؟ بین قلوه سنگ ها سه راه باریک به چشم می خورد. داشت فکر می کرد که چگونه راه مطلوب تر را برگزیند که دو قطره ی تازه از راه رسیده، یکی از پشت و دیگری از پهلو، به او خوردند و او بی اختیار به داخل یکی از باریکه راه ها هل داده

وقتی از ابر جدا شد و سقوط آزاد را، بی خواست خود، آغاز کرد دنیای جدید که پیش رویش گشوده شده بود، او را به وحشت افکند. همه چیز برایش تازگی داشت و نامأنوس می نمود. با بیشترین توان کوشید که به آغوش مهربان ابر باز گردد و پرواز سبک پیشین را ادامه دهد، ولی بیهوده بود. چرا این قدر سنگین شده؟ پیش از این، در آغوش ابر، سبک بود و آزاد؛ راحت بود و شناور. اما اکنون احساس می کرد هر لحظه وزنش سنگین تر می شود و با سرعت بیشتری به سمت ناشناخته ها کشانده می شود. دستش به هیچ جا بند نبود. احساس می کرد بی یار و یاور شده، تنها شده و نمی داند کجا می رود، یا برده می شود. نگاهی به پشت سر انداخت. ابر را دید که از وی دایماً دور و دورتر می شود. چرا از ابر جدا شد؟ سفر در ابر چه راحت و لذت بخش بود! آیا هرگز خواهد توانست به آن باز گردد؟

به دور و برش نگاهی انداخت. بارقه ی امیدی در درونش درخشید. قطره های دیگری هم همراه او بودند، که به همان سمت، به زمین، می رفتند - یا برده می شدند. اندکی قوت قلب پیدا کرد. خواست دست یکی را بگیرد ولی نشد؛ شتاب، زیاد بود و، لابد، همه گرفتار همان دل مشغولی بودند. احساس می کرد چیزی که به آن نزدیک می شود، بکلی با شکل و حالت و شرایط جای سابقش فرق دارد. نمی دانست سفر جدید چگونه خواهد بود. دلهره ای مرموز، او را آزار می داد. یک حس ناشناخته به او می گفت که، دیگر آرامش پیشین را نخواهد داشت! خطاب به یکی از همراهان داد زد: "آهای!" ولی او یا صدایش را نشنید و یا شنید و به روی خود نیاورد. یکی دیگر را صدا زد: "آهای، همسفر!" ولی او هم جوابی نداد، غمش گرفت؛ با خود اندیشید، "همه شان سر در گریبان به نظر می رسند!"

شد. نه سرعت را می توانست به دلخواه تعیین کند و نه جهت حرکت را. سرعتش را، زمین تند و کند می کرد و جهت را، مانع هایی که سر راهش قرار داشتند پیوسته تغییر می دادند.

رفت و رفت ... به زمین کم شیبی، که مهربان به نظر می آمد، رسید. از آن هم گذشت و باز هم رفت. در جایی متوقف شد، اما پس از زمانی، چند قطره دیگر از راه رسیدند و او را به جلو هل دادند. خودش را به سمتی که می پنداشت بهتر است، غلتاند. با وجود این، نمی دانست بعدش چه پیش خواهد آمد. ناگهان منظره زشت، بد بو و بد رنگی پیش پایش پیدا شد و تا آمد به خود بجنبید، در آن فرو غلتید - لجن زاری بود، تیره رنگ و متعفن! چیزی نمانده بود نفسش بند آید. از راهی که برگزیده بود سخت پشیمان شد ولی نمی دانست چه کند و چگونه خود را نجات دهد. قطره های زیادی را دید که در آن لجن زار زندگی می کنند و ظاهراً باکشان نیست. ولی او، بی هیچ تردیدی احساس می کرد که زندگی در آنجا را تاب نمی آورد. شروع کرد به دست و پا زدن؛ اما تلاشش بی ثمر بود و راه نجاتی نیافت. تنها کاری که توانست بکند این بود که، خود را در سطح نگاه دارد و نگذارد آلودگی لجن، همه وجودش را فرا گیرد و راه نفسش را بند آورد.

زمانی نسبتاً طولانی سپری شد، بی آنکه او بتواند با محیط جدیدش اُخت شود. قطره های دیگر اغلب یا تن به قضا دادند و ماندگار شدند یا حوصله جست و جو برای یافتن جا و زندگی بهتر را به خرج ندادند. شاید هم نمی دانستند که جای بهتری هم می تواند وجود داشته باشد. «قطره ای ما، اما، دلش می گفت که، "باید جست ... زندگی نمی تواند منحصر به همین لجن زار باشد - گرچه تا چشم کار می کند جز لجن زار دیده نمی شود - ولی هر طور شده، از این جا باید رفت!"

سرش را بالا کشید تا نفسی تازه کند، که چشمش به آسمان افتاد؛ شفاف و روشن و آبی، احساس کرد که آسمان خیلی بزرگتر و پهن تر از آن لجن زار است. صدایی در درونش گفت: «اینجا نمان، برو!» اما کجا ... به کدام سو ... چگونه؟

دوباره شروع کرد به دست و پا زدن، خیلی سعی می کرد که آلوده نشود. تجربه ی زندگی کوتاهش به او می گفت که، اگر آلوده شود، سنگین خواهد شد و دیگر قادر به جدا شدن از آن محیط غلیظ و خفّان آور نخواهد بود. با این حال، آلودگی، کم و بیش به بدنش نفوذ کرده بود. از تلاش ظاهراً بیهوده ی او همه اطرافیان به

خنده افتادند و او را به مسخره گرفتند. یکی گفت: «چه خبره؟ شلوغش کردی»، دیگری فریاد زد، «راحتی دلش رازده، می خواد بره ... آخه کجا؟» «قطره» جواب داد: «یه جای بهتر!»
سومی خنده ی تمسخر آمیزی سر داد و گفت: «لابد یک لجن زار دیگه!» «چهارمی افزود: «سخت بگیر؛ هر جا بری، همینه؛ تا چشم کار می کنه همینه؛ آسمون هم رنگش عوض نمی شه!»
«قطره» تکان شدیدی به خود داد تا از دست ذرات کثافت که به او نزدیک شده بودند خلاص شود و با خود گفت: «اعتنا نکن، نباید اینجا بمونی. باید بری یه جایی که همش آب باشه، مثل خودت، تمیز و شفاف. اگه بمونی همه ی اجزای تو هم مثل این دور و بری ها کدر و تاریک می شه. بعدش هم سنگین می شی و دیگه نمی تونی تکون بخوری. برو! ... ولی، راستی کجا؟ نمی دونم؛ فقط به همین باوری که تو دلت پیدا شده توکل کن و برو!»

زمان می گذشت. پس از یک خستگی طولانی، «قطره» چرخ می زد تا جهتی را که به نظرش بهتر می آمد پیش بگیرد و راه بیفتد. برگی، شناور بر آب، از کنارش می گذشت. «قطره» صدا زد: «آی آقا ...»

برگ سرش را به طرف صدا چرخاند و گفت:

"کی بود صدا کرد؟"

و متوجه «قطره» شد:

"من آقا نیستم، چی می گی؟"

"پس ببخشید، خانم!"

"خانم هم نیستم؛ تو دنیای ما از این خبرها نیست، ما

همدیگه رو «برگ» صدا می کنیم!"

«قطره» با شگفتی گفت:

"تو دنیای شما؟ دنیای شما دیگه چیه؟"

"دنیای گل و سبزه و درخت. تو مگه خبیر نداری؟ من

همجنس های تو رو زیاد دیده ام ..."

«قطره» به هیجان آمد و با خود فکر کرد: «نگفتم جاهای

بهتری هم باید باشه».

و بعد با هیجان آشکاری به «برگ» گفت:

"نه من خبیر ندارم، تازه به این سرزمین آمده ام. حالا شما

کجا می ری؟"

"من به کمک این نسیمی که داره میاد، می خوام خودم رو

برسونم به خشکی! من، عمرم تموم شده، ولی نمی خوام این جا

بمیرم و بیوسم، از بدروزگار گذارم به این جا افتاده. همه ش تعنه! می خوام برم پای به بوته بمیرم."

«قطره»، همچنان هیجان زده، گفت:

"می شه منم با خودت بیری، نمی دونم اون جایی که می گی کجاست، ولی باید از این جا بهتر باشه... خواهش می کنم منو از این جا نجات بده؛ این جا خیلی ناراحتم... منو می بری؟"

"باشه! زود باش به من بچسب که تا انرژی نسیم در من هست بریم به کناره."

«قطره» خود را به او چسباند و برگ حرکتش را ادامه داد.

رفتند تا به کناره نزدیک شدند. «برگ» گفت:

"حالا باید به کمک این موج کوچولو که داره میاد، خودمونو به خشکی پرتاب کنیم. سفت به من بچسب و ترس...! مواظب باش، داره میاد... رسید!"

هر دو سوارموج شدند و موج، به نرمی، آن ها را به خشکی انداخت - کنار یک بوته ی بزرگ.

«قطره» نفس راحتی کشید. از شر لجن خلاص شده بود ولی هنوز بو می داد. رنگش هم اندکی تیره شده بود. ضمن سپاسگزاری از برگ، پرسید:

"تو این چیزارو از کجا یاد گرفتی؛ منظورم نسیم و موج سواری و خشکی و این چیزهاست؟"

«برگ» از سادگی او خنده اش گرفت:

"من خیلی زندگی کرده ام، خیلی چیزها دیده ام و خیلی چیزها یاد گرفته ام. زندگیم بالای درخت گذشته و از اون بالا به خیلی چیزها پی برده ام. حالا برو می خوام این آخر عمری استراحت کنم."

"چشم، می رم!، خیلی هم از شما ممنونم؛ محبتتون رو فراموش نمی کنم. ولی حالا که این همه چیز می دونی، می تونی بگی کدوم جهت برم بهتره؟..."

برگ، اندیشمندانه، سری تکان داد و گفت:

"بذار ببینم؛ اگه می خواهی به آب اصلی برسی گمان می کنم باید از اون طرف ببری. ولی سفر سختیه و راه درازه! تنها هم نمی شه؛ باید خودت رو برسونی به رودخونه و بسپاری به دست او. چون فقط اونو که راه رو بلده. تازه... معلوم نیست توی راه چه به سرت بیاد. ممکنه توی چاله ی زمین فرو ببری؛ ممکنه جانورهای تشنه و گرسنه تو رو بخورن. ممکنه سر راه به ریشه ی یک گیاه گیر

بکنی و به مصرف رشد اون برسی... شاید هم خورشید در یک لحظه بخارت کنه و تجزیه بشی... این رو هم بگم که احتمال داره، اگر غافل بشی دوباره گذارت به یک لجن زار بیفته... البته، اونام همجنس های خود تو هستند ولی چون حرکت و خواست تو رو نداشتند و تن پرور بودند، در اولین منزل توقف کردند و یواش یواش لجن شدند... قطره هایی هم هستند که شوق دریا را نداشته اند، ولی چون از ناپاکی بدشون می آمده دور هم جمع شده اند و در برکه های کوچک و بزرگ با هم زندگی می کنند؛ لجن هم نشدند! از این گونه برکه ها این دور و برها زیاد پیدا می شه. خیلی هم دور نیستند، می تونی بری به اونها ملحق بشی."

«قطره» دچار هیجان شده بود. با کنجکاوای گفت:

"حالا داره حالیم می شه؛ ببینم، گفنی آب اصلی؟"

"بهش می گن دریا؛ خیلی بزرگه. همه ی آبها اول اون جا بودند و تو هم اصل و نسب ات از همون جاست!"

«قطره» شگفت زده گفت:

"اصل و نسب من؟... من از ابر اومدم بیرون؛ اصل من ابره!"

«برگ» خنده ی عالمانه ای سر داد:

"تو حق داری این طور فکر کنی، چون ظاهراً ابر تو رو زاییده. ولی حقیقت اینه که ابر هم خودش از «دریا» اومده؛ اصلیتش از دریاست. اول، آب بوده و جاش هم تو دریا بوده!"

«قطره» دهانش از تعجب باز مانده بود و درست سر در نمی آورد که جریان چیست. مدتی به فکر فرو رفت و بعد انگار که به نتیجه ای رسیده، پیش خود، زیر لب زمزمه کرد:

"پس من باید برم پیش دریا؛ اصل من اونو؛ مادر من اونو!"

برگ دنباله صحبت قبلی اش را گرفت و ادامه داد:

"به هر حال اگه رفتنی شدی و خواستی سفر درازت را شروع کنی حتی یک لحظه هم نباید غفلت تو رو بگیره یا جایی بند بشی و وایستی. با این همت و طلبی که در تو می بینم، اگه بخت یارت باشه و بلائی سرت نیاد، حتماً می رسی. این رو هم بگم که لازم ترین چیز، اشتیاقه. اشتیاق، نیروی محرکه است. بدون اون، نمی شه و زود خسته می شی."

"که این طور... ولی من می خوام حتماً به دریا برسم. یک ندایی به من می گه، جای من اونجاست."

«قطره» متفکرانه مکثی کرد و بعد ادامه داد:

"گفتی دریا؟"

«قطره» پاسخ داد:

"بله، همون آب اصلی بزرگ. من باید حتماً برم پیش دریا!"
چهارمی شگفت زده پرید وسط مکالمه:

"به حق چیزهای نشنیده! تو، قطره‌ی به این ریزی، اون هم تک و تنها؟"

«قطره»، با آن که جواب‌هایی که شنیده بود خرسندش نساخته بود ولی احساس کرد دلش می‌خواهد با «آب باریکه» برود. به نظرش می‌آمد که آنها پر از انرژی هستند و همت را بر رفتن قرار داده‌اند. تردید را از خودش دور کرد و به فرمان دل پرید توی بغل "آب باریکه".

زمانی بلند سر آمد. قطره مشقت‌های بسیاری را از سر گذراند و راه درازی را طی نکرد. هیچ یک از هم‌سفرانش نمی‌دانستند «آب باریکه» به کجا منتهی خواهد شد. برخی خسته می‌شدند و خود را به فرورفتگی‌های کناره‌ی بستر، یا شکاف بین سنگ‌ها، یا لا به لای ریشه و ساق گیاهان می‌چسبانند تا استراحت کنند ولی، بدبختانه، نیمی از آنها در استراحتگاه خود، طعمه جانوران می‌شدند. اکنون دیگر «قطره» آن قدر هشیار شده بود که دریابد که برای خورده نشدن باید برود. جای استراحت نبود.

«قطره» در همین افکار بود که ناگهان دچار سرگیجه شد. با کمی دقت متوجه شد که در یک مسیر دایره‌ای دارد دور می‌زند. نیروی مرموزی او را می‌چرخانید و در عین حال، اندک اندک پائین می‌کشید. دایره، مرتب کوچک‌تر، و دوران، سریع‌تر می‌شد. آسمان هم به نظرش کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. در یک گرداب گرفتار آمده بود و کاری هم از دستش ساخته نبود. بسیاری از همسفران دیگر هم همین حال را داشتند. لحظه به لحظه هوا به نظرش تاریک‌تر می‌شد و چرخش، شتاب می‌گرفت.

سرانجام، چرخش به پایان رسید و «قطره» توسط نیروی مجهول مقاومت ناپذیری به درون تونلی تاریک و باریک در بستر «آب باریکه» فرو کشیده شد. همه جا تاریک بود و اندک روزنه و روشنایی به چشم نمی‌خورد. تنها می‌توانست حس کند که همسفرانش - دست کم برخی از آن‌ها - همراه او هستند و گرفتار همین سرنوشت؛ اما چشم، چشم را نمی‌دید!

«قطره» که مستأصل شده بود، دل به امید بست و تسلیم

"حالا که این قدر محبت کردی، جناب برگ بگو ببینم از کدوم طرف باید برم؟"

«برگ» لبخندی زد و پاسخ داد:

"قبلاً که گفتم ... به نظرم باید از اون طرف بری؛ ولی، خودت باید پیداش کنی. من هر چه می‌دونستم بتو گفتم. باقیش به خودته ... بین دلت چی می‌گه! تنها کمک دیگه‌ای که می‌تونم بهت بکنم اینه که ... اون جا رو نگاه کن ... اون خط سفید رو که توی نور آفتاب برق می‌زنه، می‌بینی؟ ... اون‌ها هم جماعتی از هم جنس‌های خودت هستند که یک «آب باریکه» درست کرده‌اند، با هم همسفر شده‌اند و دارند میرن ... کجا؟ ... شاید به مقصد رودخونه! اگه خودت رو برسونی و با اون‌ها همراه بشی ممکنه به یه جایی برسی. ولی یادت باشه که چاله چوله بسیاره! حالا برو به امان خدای".

«برگ» این را گفت و سرش را گذاشت روی زمین و به استراحت پرداخت.

«قطره» خدا نگهداری گفت و خود را به سمت «آب باریکه» غلتاند. تشویش مبهمی دلش را چنگ می‌زد. حرفهای «برگ» جهان دیده، هم او را خوشحال کرده بود و هم اندکی او را ترسانده بود. ولی به هر حال، با امید و بی‌تزلزل پیش راند. سنگ ریزه‌هایی سر راهش سد می‌شدند ولی او، بی‌اعتنا، راه را کج می‌کرد و از لا به لایشان می‌گذشت. رفت و رفت تا سرانجام، نفس زنان، به «آب باریکه» رسید. نفسی تازه کرد و پرسید:

"شما به کجا می‌روید؟ به دریا؟"

یکی پاسخ داد:

"والله راستش را بخواهی درست نمی‌دونیم. خوابشو می‌بینیم، ولی برسیم یا نرسیم با خداست. ما شنیدیم که کار هر کسی نیست. اگر هم کسی رسیده باشد، خبری ازش نداریم! به هر حال، رفتن بهتر از ایستادن. اگه ایسیم می‌گندیم!"

دیگری با صدای خوشی خواند:

"هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستیم*؛ اگه همین جا بمونیم می‌گندیم!"

سومی آهی کشید و گفت:

* از علامه اقبال لاهوری

نمود؛ از همه سو بود. طنین آن، در همه جا پیچید. شاید از درون خودش بود! "آیا ممکنه؟"

از دور و بری‌ها پرسید:

"شما هم شنیدید؟"

"چی رو شنیدیم؟"

"صدارو؛ که حرف می‌زد... شنیدید؟"

"از بس در تاریکی بوده‌ای، خیالاتی شده‌ای!"

"نه به خدا، خیلی واضح بود!"

"ما که چیزی نشنیدیم"

اما در دل «قطره»، آن صدا اثر خودش را کرد: "خودت برو به دنبالش!" با خود گفت: "ولی آخه چه جور می‌... آگه از این تاریکی راهی به روشنائی پیدا کنم، شاید فرجی بشه". و باز یاد حرف «برگ» افتاد که گفته بود احتیاج به بلد راه دارد. فریاد زد:

"میون شما کسی هست که راه دریا رو بلد باشه؟"

در همین موقع سرش محکم خورد به یک سنگ نسبتاً بزرگ و مدتی نیم بیهوش دور خودش چرخید. چند لحظه بعد، در همان چرخش بی‌اختیار، احساس کرد از یک طرف روشنائی کم‌رنگی دیده می‌شود. از این احساس، جان تازه‌ای گرفت و درد سر از یاد برد. دلش «دریا دریا» می‌کرد. با گذشت زمان، احساس کرد که رفته رفته نور به او نزدیک‌تر و روشن‌تر می‌شود. فراموش کرده بود که او در یک حرکت دسته‌جمعی شرکت دارد و در واقع، این اوست که به روشنائی نزدیک می‌شود. هرچه بود، او را خوشحال کرده بود.

یک دفعه احساس کرد حرکت تندتر شده است. حالا روشنائی به آن حد رسیده بود که توانست ببیند، همه دارند حرکت می‌کنند و هر لحظه، حرکت، شتاب بیشتری پیدا می‌کند. دهانه‌ای که نور از آنجا به درون می‌تابید پیدا شد. «قطره» توانست آب‌هایی را که از دهانه‌ی نور گذشته بودند ببیند که از شدت خوشحالی، می‌درخشیدند، می‌رقصیدند و بالا و پایین می‌رفتند. سرعت، هر لحظه افزون می‌شد. به نظر می‌آمد که همه همراهان «قطره» شتاب داشتند خودشان را به نور برسانند. دهانه‌ی نورانی تنگ بود و کسانی که خواهان رسیدن به نور بودند می‌بایستی از آن دهانه‌ی تنگ عبور کنند. به یکدیگر فشار می‌آوردند که جا نمانند. سرانجام، «قطره» یک بار دیگر آسمان را بالای سر خود دید. از شدت خوشحالی، نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. او

سرنوشت شد. یاد دریا همچنان با او بود. به تازگی کشف کرده بود که از فکر کردن به دریا نیرو می‌گیرد. حس می‌کرد که تمام اتم‌های وجودش رسیدن به دریا را می‌طلبیدند. همین بود که به او هشدار می‌داد، مراقب باشد توسط جانوران ناشناخته یا ریشه‌ی گیاهان بلعیده نشود - حرف‌های «برگ» هنوز در خاطرش بود. نمی‌دانست در زیر زمین چه به سرش خواهد آمد؛ فقط می‌کوشید نگذارد محیط او را بلعد.

زمانی دراز به سر آمد و «قطره»، یک روز - یک شب! - که بکلی خسته و درمانده و ناامید شده بود، ناگهان خود را در بستری نرم و راحت و در آغوش آب نسبتاً بزرگی یافت. احساس خوشی به او دست داد. جایی بود غار مانند با مقدار زیادی آب. یک لحظه پنداشت که، "این باید دریا باشد" ولی فوراً به اشتباه خود پی برد، زیرا دریا، به گفته‌ی «برگ» باید روی زمین باشد و آن جا، زیر زمین بود!

آب، حرکت کندی داشت. «قطره» مدت‌ها بود در تاریکی بسر برده بود و خیلی از این که جایی را نمی‌دید و از روشنائی جدا مانده بود رنج می‌برد. دلش به دنبال نور بود. از صحبت‌های «برگ» مهربان دریافته بود که دریا پر از نور و روشنائی است، و گرنه، چطور دیده می‌شد؟

حرکت آهسته‌ی کاروان آب ادامه داشت. از یکی پرسید:

"می‌دونی ما کجا هستیم؟"

"نه، چه فرقی می‌کنه؟"

"خیلی فرق می‌کنه؛ من می‌خوام به دریا برسم!"

"دریا؟ دریا دیگه کجاست؟"

صدای دیگری جواب داد:

"می‌گن دریا همه‌اش آبه، لابد همین جاست. چون این جا هم همه‌اش آبه!"

"قطره" دلش بی‌تاب‌تر شد:

"بالاخره کسی هست که بدون دریا کجاست؟"

صدایی که طنینش در فضا پیچید و معلوم نبود از کجاست، پاسخ داد:

"آن که در تاریکی زندگی می‌کند چگونه انتظار داری دریا را بشناسد و بداند کجاست؟ اگر دریا را می‌خواهی، خودت برو دنبالش!"

دلش لرزید. این صدا از کجا بود؟ از یک نقطه و یک سو

و همراهان از دهانه‌ی چشمه خارج شده بودند و در بستر یک نهر به جلو می‌رفتند.

با گذشت چند دقیقه‌ی دیگر، چشمش به روشنائی عادت کرد و توانست اطراف را ببیند. چه دنیای قشنگی! همه جا درخت و سبزی و آوا و موسیقی بود. آبی که او را با خود می‌برد، چقدر زلال و شفاف بود... و خوشبو! یاد لجن زار افتاد و خدا را سپاس گفت - و «برگ» را، که سبب ساز خلاصی او شده بود. «قطره» چنان از وضعیت تازه شادمان شده بود که دست افشان و پای کوبان می‌رفت و لذت می‌برد.

گل‌های رنگارنگ و زیبایی، جا به جا، در دو سوی نهر نشسته بودند و آب را نگاه می‌کردند. بوی گل‌ها «قطره» را مست کرد و به سوی آن‌ها کشاند. نزدیک رفت. چه قدر زیبا بودند؛ چه رنگ‌هایی! «قطره» آن قدر به گل‌ها نزدیک شد که، ندانسته، از جریان آب به کنار رفت و همراه با چند نفر دیگر به درون یک بریدگی کنار نهر رانده شد و در یک حرکت دورانی سرگیجه‌آور قرار گرفت. اول، سخت ترسید، زیرا که فکر کرد دوباره گرفتار یک گرداب شده است؛ ولی خوشبختانه چنین نبود و پس از چند دور، حرکت دورانی، اندک اندک آرام گرفت و خیالش راحت شد. فکر کرد "برای زندگی چه جای خوبی است؛ چقدر با صفاست! آب‌هایی که این جا، در کنار گل و سبزه‌ها، بی هیچ دردسری زندگی می‌کنند، چه خوشبخت‌اند!" فکرش به انتها نرسیده بود که پرنده‌ای سر رسید و مقداری از آب مجاور او را بلعید! «قطره» به سرعت خود را کنار کشید و باز، به یاد حرف «برگ» و خطرهای راه افتاد. در همین لحظه متوجه شد که جانوری شاخک دار، شناکنان به طرف او می‌آید. «قطره» با زرنگی، یک زیرآبی رفت و از این خطر هم جست. به دلش برات شد که آن جا هم جای ماندن نیست: "راستی، دریا؟... ای دل غافل! زیبایی محیط طوری چشمم رو گرفت که یاد دریا از خاطر من رفت؛ ای دل غافل! آره، باید رفت".

با این حال، پیدا بود که وسوسه‌ای در دلش لانه کرده است: "برود یا بماند و از این همه زیبایی لذت ببرد؟" داشت فکر می‌کرد که، اگر بماند شاید بتواند با خطرها، مانند دو بار گذشته، به نحوی کنار بیاید، که ناگهان همان صدای مجهولی که در تاریکی یک بار شنیده بود، بر او نهیب زد: "نه! مفتون این زیبایی نشو! دریا... دریا!". «قطره» بر خود لرزید. به دور و بر خود نگاهی انداخت،

ولی اثری از صاحب صدا نیافت.

آهنگ رفتن کرد، اما نمی‌دانست چگونه از آن پناهگاه بیرون برود و به جریان نهر به پیوندند. احساس کرد دلش همچنان "دریا... دریا" می‌کند. در همین هنگام، یکی دو قدم بالاتر، آدمی پیدا شد و دلوش را در نهر آب فرو برد تا آب بردارد. در چشم «قطره»، این هم خطر سوم بود! ولی این خطر یک خوبی هم به همراه داشت که «قطره» از آن بی‌خبر بود. دلوی که آن آدم در آب فرو برد و بیرون کشید، موجی ایجاد کرد که به طرف پناهگاه «قطره» پیش آمد. او هنوز تجربه‌ی پیشین را که «برگ» به او آموخته بود، به یاد داشت. هنگامی که موج پس از برخورد با کناره به نهر باز می‌گشت، «قطره» بیدرنگ پرید روی آن، دستی به نشانه‌ی خدا نگهدار، برای گل‌ها و آب‌های مقیم پناهگاه تکان داد و بار دیگر خود را به نهر سپرد.

«قطره» با آن که از نماندن در آن پناهگاه دلپذیر مسرور بود - زیرا که عشق «دریا» را در سر داشت و این عشق، لحظه به لحظه قوی‌تر می‌شد - مطمئن هم نبود که نهر او را به دریا خواهد رساند. همسفرانش هم، بعضی نمی‌دانستند و چندتایی امیدوار بودند، و با همین امید می‌رفتند. «قطره» از این که بالاخره چند نفر پیدا شدند که مثل او می‌اندیشیدند و همان قصد را در نظر داشتند، بی‌اندازه خوشحال بود. دلش هم دست بردار نبود و همچنان ترانه‌ی "دریا... دریا" را زمزمه می‌کرد، که او را مصمم‌تر می‌ساخت.

آفتاب از بالا، همه جا را نور باران کرده بود. «قطره» برای آن که خوراک جانوران و «دلو» آدم‌ها نشود سعی می‌کرد همیشه در وسط نهر باشد. غافل از آنکه خطر، تنها این‌ها نیست. معلوم نبود از کجا یک دفعه چند ماهی پیدا شدند و تا بیاید بجنبند، او و آب‌های دیگر را بلعیدند. دوباره سیاهی و ظلمت! خوشبختانه این بار ظلمت به درازا نکشید و او توانست خود را از شکاف بناگوش ماهی بیرون بیندازد. این ماجرا به او فهماند که باید انتظار خطرهای ناشناخته‌ی دیگری را هم داشته باشد.

زمان سپری می‌شد، و او همچنان با نهر می‌رفت و نمی‌دانست به کجا. کم‌کم آثار خستگی در او پیدا شد. می‌خواست خود را کنار بکشد و در یک پناهگاه استراحت کند ولی دلش راه نمی‌داد، "باید رفت". یاد شعار قطره‌ای که در «آب باریکه» ملاقات کرده بود، بار دیگر ذهنش را پر کرد: "هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم!".

به رودخونه می‌رسه. به نصف روز راهه."

"نگفتم شما می‌دونی! برگ‌ها خیلی چیزا سرشون می‌شه؛ علمشون زیاده؛ همه چی رو از بالا می‌بینن. بنابراین، میدون دیدشون بزرگه!"

"حالا بگو ببینم؛ تو با این جثه‌ی نحیف و زار و نزار، که هر لحظه ممکنه خوراکی یک جانور بشی، چه جور می‌خواهی به دریا برسی؟ رودخونه خیلی تلاطم و بالا پایین داره. تخته سنگ‌ها سر تو میشکنن و پودرت می‌کنن؛ ماهی‌های درشت، تکه پاره‌ت می‌کنن!"

"قطره" با غرور تمام و بالحنی آهنگین جواب داد:

"هستم اگر می‌روم - گر نروم نیستم! این رو یک همسفر هشیار به من یاد داد! شما عازم کجا هستی؟"

"توکل به خدا؛ اگه بخت یار باشه، می‌خوام خودمو برسونم به یک درخت و سرم را بذارم به دامنش و بخوابم؛ آخه من از درختم... آها رسیدیم، مواظب باش؛ برو به امان خدا... موفق باشی!"

و "قطره" فریاد زد:

"خیلی ممنون؛ خدا نگهدار!"

"قطره" با موفقیت توانست وارد شاخه‌ی اصلی شود و به راه خود ادامه دهد. در طول سفر پیر ماجرای خود هرگز این اندازه احساس رضایت نکرده بود - رضایت از این که هوشیارانه عمل کرده است. این رضایت چنان آسایش خیالی به او داد که خوابش برد و در نیمه‌ی راه، جریان آب، او را به کناری کشید و وارد یک پیشرفتگی خلیج مانند، اما محدود، کرد.

"قطره" وقتی چشم گشود و خود را در آن خلیج بسته یافت، احساس فاجعه کرد. دوباره از جریان بر کنار افتاده بود و نهر، شتابان به راه خود می‌رفت. هرچه کوشش کرد که خود را به جریان متصل کند، نتوانست؛ فقط دور خود می‌چرخید. هزار لعنت نثار خود کرد که چرا خوابش برد. تازه دریافت که لحظه‌ای غفلت چه فاجعه‌ها می‌تواند به بار بیاورد.

جانوران تشنه‌ی در پی برای نوشیدن آب می‌آمدند و او با وجود خستگی، می‌کوشید که با حيله‌های گوناگون از جلوی دهانشان کنار برود. این تلاش او را خسته کرد. چیزی نمانده بود که از پا در افتد و خود را تسلیم دهان جانوران کند که همان صدای مجهول - و حالا دیگر، آشنا - بر او نهیب زد: "نه! استقامت..."

در این هنگام «قطره» متوجه شد که نهر دو شاخه می‌شود. اما او چون در وسط نهر بود، وارد شاخه‌ی کوچک نشد و در بستر بهن‌تر به جلو رفت. پس از طی مسافتی دریافت که، شاخه‌ی کوچک وارد حوضچه‌ای می‌شود و راه آن به پایان می‌رسد. خدا را شکر کرد که گرفتار آن زندان نشده و الا هرگز به دریا نمی‌رسید.

جریان نهر تندتر شده بود. «قطره» پی‌در پی به سنگ‌های کف آن برخورد می‌کرد و راهش را با مشقت ادامه می‌داد. این برخوردهای دردناک و خطرناکی که پیش آمده بود عزم او را برای رسیدن به «دریا» استوارتر کرده بود. به خود دلخوشی می‌داد که، اگر به دریا برسد، سختیها به پایان خواهد رسید - دریا، مادر همه‌ی آب‌ها!

یک جدایی دیگر! باز هم نهر، در دور دست دو شاخه می‌شد. شیب نهر زیاد شده بود و او توانست، نقطه‌ی تقسیم نهر را از دور ببیند. ضربان قلبش افزایش یافت؛ کدام راه را انتخاب کند؟ کدام راه درست است؟ او راه دریا را می‌خواست. «قطره» داشت "دریا... دریا" می‌کرد که چشمش معجزه‌ای را در حال وقوع دید: برگی از ارتفاعی بالا داشت چرخ زنان به او نزدیک می‌شد. دلش به او گفت که، این باید یک معجزه باشد! مطمئن بود که این برگ هم می‌تواند به او کمک کند. رسیدن آن، درست سر بزنگاه، باید حکمتی داشته باشد. سعی کرد خود را در نقطه‌ی فرود او قرار دهد. چه تصادفی! برگ درست پیش پای او روی آب نشست. «قطره» حتی یک لحظه را هم از دست نداد و خود را در پناه او قرار داد.

"شما برگ هستی، درسته؟"

"بله..."

"من دیدم که از اون بالا می‌اومدی"

"خُب"

"دریا شمارو برای من فرستاده!"

"دریا؟"

"درسته، دریا! آخه من می‌خوام به دریا برم و الان داریم به یک دوراهی می‌رسیم و من نمی‌دونستم کدوم مسیر رو انتخاب کنم؛ ولی شما که از اون بالاها اومدی، می‌دونی کدوم یک از این دو شاخه منو به دریا می‌رسونه؟"

"اوه، بله؛ همین شاخه‌ای که مستقیم میره. ولی به شرطی که بتونی خود تو به رودخونه برسونی. اون شاخه‌ی مستقیم، ادامه‌اش"

استقامت کن! چه جای ماندن است...؟

«قطره» به خود آمد. از دریا همت طلبید و تلاشی دوباره و مصممانه برای پیوستن به جریان نهر، آغاز کرد. ناگهان... معجزه ای دیگر رخ نمود و عدو سبب خیر شد. جانوری ترسناک، از خشکی سر رسید و خود را به آب زد. «قطره» وحشت زده، به سرعت خود را عقب کشید. موج حاصل از به آب زدن جانور نیز کمک کرد و او را به سمت نهر هل داد! «قطره» که ابتدا نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، همین که فهمید از خلیج به بیرون و به درون نهر رانده شده، از جانور سپاسگزاری کرد و به دیگر همسفران پیوست.

روز، رفته رفته به پایان خود نزدیک می شد. خورشید، با رنگ پاشی های زیبا و دل انگیز، داشت با ساکنان زمین بدرود می گفت. «قطره» هیاهوی بلند و خوش آهنگی به گوشش رسید. حدس زد که ممکن است که صدای رودخانه باشد و حدسش درست بود. چند دقیقه بعد به فاصله ای از رودخانه رسید که آن را به خوبی می دید. ابهت «رودخانه» او را گرفت: «چه شکوهی، چه موسیقی دل انگیزی!»

از شدت خوشحالی نزدیک بود با سر بپرد توی رودخانه، ولی بهتر دانست اول اجازه بگیرد. لای خزه های کنار نهر پناه گرفت و فریاد زد:

"سلام رودخانه!"

رودخانه با ابهتی خاص و لحنی مهربان سلام او را پاسخ گفت:

"سلام فرزند!"

«قطره» مطمئن شد که راه را درست آمده. احساس غرور کرد؛ احساس قدرت کرد؛ و با سر بلندی تمام به معرفی خود پرداخت:

"من قطره هستم!"

رودخانه با خونسردی پاسخ داد:

"خوب، هر که می خواهی باش. میلیاردها مثل تو هست و نیست؛ چه فرقی می کند؟ حالا بگو بینم اینجا به چه کار آمده ای؟"

"من می خواهم به دریا برسم"

"دریا؟ رفتن و رسیدن به دریا کار هر کسی نیست!"

"ولی من می توئم؛ می بینید که تا این جاش رو اوادم!"

"بهرتر است منصرف شوی؛ کار خطرناکی است"

"من از خطر نمی ترسم!"

"من! من! من! همه اش من! تا کنون هیچ «من»ی به دریا نرسیده که تو دومی اش باشی. سنگینی «من» متوقف می کند و به جایی نمی رسی. این «وزنه ی من» را باید از خودت جدا کنی!"

«قطره»، شرمنده وار، کوشید متواضع تر باشد:

"خواهش می کنم کمک کنید؛ راه دریا رو بلد نیستم"

"راه را نشانت می دهم. در امتداد رودخانه پیش برو، شاید

برسی"

"آسونه؟"

"بستگی دارد. باید از چند تپه، دره، دریاچه، مزرعه، دشت، کویر و جنگل بگذری. اگر از سرما یخ نرنی یا گرما بخارت نکند یا خوراک گیاه و جانور نشوی، شاید برسی!"

«قطره» سکوت کرد و به اندیشه فرو رفت. از تصور عبور از تپه، یخ، بخار شدن، کویر و... وحشتش گرفت و بدنش به لرزه افتاد. بار دیگر تردید به سراغش آمد؛ "اگر با رودخانه بره خطر هست؛ اگر از خشکی بره هیچ وقت نمی رسه. چطوره منصرف بشه و بره به گوشه ی دنجی، کنار بوته ی گلی بقیه ی عمرش رو بگذرونه؟ ... ها؟" در عین حال، آنقدر هوشیار بود که بفهمد رودخانه او را برای همراهی نپسندیده!

سکوتش به درازا کشید. رودخانه خندید:

"چه شد... دچار تردید شده ای؟"

«قطره» به خود آمد و شرمنده شد. رودخانه فکرش را خوانده بود. طنین صدای مجهول پیشین برای بار چهارم در درونش پیچید و بر او نهیب زد:

"چت شده؟ مگه دنبال بلد راه نمی گشتی؟ خُب این هم رودخانه. بلد راه! عشق دریات کجا رفت؟ ..."

«قطره» با دستپاچگی فریاد زد:

"خواهش می کنم اجازه بدید با شما بیام، خواهش

می کنم ..."

"می توانی داخل رودخانه شوی و با ما بیایی، ولی معلوم نیست به دریا برسی!"

"ولی مقصدم دریاست"

"مقصد خیلی ها دریا بود و راهی شدند، ولی تحمل سختی

خطرها آگاهشان می کرد. همچنان که پیش می رفتند، به تناسب رویدادها، مشکلات و وضعیت های تازه که پیش می آمد، هشدار و آموزش های لازم را به «قطره» های مسافر - که اکنون دیگر تبدیل به یک «آب» ستبر شده بودند - می داد: به آنها آموخت که چگونه با تخته سنگ ها برخورد کنند که متلاشی نشوند. موقع فرود از آبشارهای کوچک و بزرگ هم، یارشان بود. یادشان داد که برای پرهیز از بیراه رفتن و اسیر نهر و کانال و انشعاب شدن، باید همیشه در محور اصلی و کانون رودخانه بمانند. همچنین، به یکایک قطره های مسافر توصیه کرد که برای پرت و پلا نشدن بهتر است تک روی را فراموش کنند. دست به دست هم بدهند، به یکدیگر یاری برسانند؛ و اساساً همه به یک بدنه ی واحد تبدیل بشوند، و نیز توصیه کرد:

"هشیار باشید! منظره های پر جاذبه، زیبا و خوش نما در راه فراوان است. اگر جذب آن ها شوید، بوی دریا را هم نخواهید شنید. اگر هوا سرد شد، برای پرهیز از یخ زدن، سرعت را افزایش دهید. در هوای گرم هم از سطح پیمایی خودداری کنید تا بخار و محو نشوید؛ راه درازی در پیش داریم."

بدین سان «قطره» و همسفرانش رفتند و رفتند... روزها و ماه ها رفتند؛ شب و روز رفتند. سختی ها کشیدند. سرگشتگی ها کشیدند، بلاها بر سرشان آمد. آن ها که ضعیف تر بودند، یا ذرات بیگانه و موذی در وجودشان رخنه کرده بود، تجزیه شدند، پودر شدند و از بین رفتند. هر چه جلوتر می رفتند، به توصیه ی رودخانه، بیشتر به هم می چسبیدند تا تفرقه، آنان را به راههای کج و مُعوج نبرد. با گذشت زمان، چنان یکپارچه شدند که دیگر «قطره» بودن خود را از یاد بردند. از آن پس خود را یکی - یک «آب» واحد - می دیدند. رودخانه هم پیوسته با آنان سخن می گفت؛ از آن ها که نرسیده بودند می گفت و از آن ها که تن پرستی و تبلی، پشیمانان کرده بود و کناره گرفتند و نوشابه ی جانوران شدند.

آن هایی که عاشق دریا بودند و همت و پایداری به خرج دادند، سرانجام به «دریا» رسیدند. دریای بزرگ، گویا انتظارشان را می کشید! چرا که با آغوش بسیار بزرگ و اطلسی و مهربان خود، آن ها را پذیرا شد.

«قطره»، دیگر قطره نبود، «دریا» بود.

* * *

راه را نداشتند. صخره هست، آبشار هست، گرداب هست، چرخ آسیاب هست ... "

«قطره» از بس دل نگران شده بود، نگذاشت حرف رودخانه تمام شود:

"دریا ..."

"حرفم تمام نشده! ... بعضی به صخره خوردند و از مسیر پرت شدند؛ بعضی از آبشار سقوط کردند و متلاشی شدند؛ بعضی در گرداب دچار سرگیجه شدند و حواس خود را از دست دادند؛ بعضی لای چرخ آسیاب له شدند. شماری هم به نهرها و کانال های انحرافی داخل شدند. فقط تعداد کمی به دریا رسیدند!"

«قطره» را دوباره هراس برداشت ولی در همین حال متوجه شد که دلش همچنان "دریا، دریا" می کند. با لحن التماس آمیزی گفت:

"آقا با کمک شما می شه! به من گفته اند اگه خودمو به شما بسپارم شما منو به دریا می برید ..."

"مشکلات و سختی هایش را می پذیری؟"

"می پذیرم"

"باید عاشقانه بپذیری!"

"آقا من عاشق دریا هستم"

"خسته نباید بشوی!"

"تعهد می کنم ... حالا منو با خودتون می برید؟"

"باید خودت را کاملاً در اختیار رودخانه قرار دهی و تسلیم تسلیم باشی!"

"قول می دهم"

آنگاه رودخانه با لبخندی از روی رضایت دست قطره را گرفت، او را بوسید و به خود واردش کرد:

"به رودخانه خوش آمدی فرزند! هر حادثه ای پیش آمد نترس. پیوسته با یاد دریا باش. یاد دریا به تو نیرو خواهد داد، حتی یک لحظه نباید از یاد آن غافل شوی. تلاطم ها و کشش و کوشش های راه، هر چه آلودگی از پیش در تو مانده باشد از تو پاک خواهد کرد. آخرین گرد و غبار راه را هم دریا از چهره و تنت خواهد شست. حالا به نیت دریا خود را به آب بزن، حرکت می کنیم!"

رودخانه، «قطره» را با خود برد. قطره های دیگر هم همراه بودند. رودخانه، پیوسته آن ها را زیر نظر داشت و پیشاپیش از

ممتحن الدوله و اعجاز چنته درویش مظهر

از: پرویز نوروزیان

فامیلش ترک او کرده اند. زن پدرش با متهم کردن او به سوء نظر به خود و باراه انداختن جنجال و ضرب و شتم میرزا، توسط نوکرانش وی را از خانه پدری بیرون می‌کند. دوستان جدیدی که در تهران پیدا کرده است، پس از خرج کردن سرمایه میرزا، و فقیر شدن او به سراغش نمی‌آیند. روزهایی که قدری رمق در تنش باقی است در مسجد شاه کتاب‌های پاره را از طاقچه‌ها برداشته و با رونویس کردن و فروش آنها چند شاهی بدست می‌آورد. و با آن مقداری چغندر پخته (لبو) خریداری و رفع گرسنگی می‌کند. میرزا مهدی که موقع تحصیل در پاریس به خاطر ممتاز بودن در مدرسه موفق به کسب مقام سرهنگ افتخاری از دولت ایران گردیده بود و به خاطر مؤدب بودن و تسلط کامل به زبان فرانسه، از طرف شخص ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه، به افتخار حضور در ضیافت شام دربار و ملاقات با اعضاء خانواده سلطنتی نائل شده بود، متوقع بود پس از مراجعت به ایران منصب وزیری یابد یا حداقل شغل پدری را که معاونت وزارت امور خارجه بود به او محوّل کنند، حال با رونویسی کتب کهنه مسجد و در آمدی چنان ناچیز که حتی قادر نیست مخارج مختصرش را تأمین نماید، با ضعف و مریضی و تحقیقی که روزانه می‌شود چنان درمانده است که اگر آن واقعه برایش اتفاق نمی‌افتاد ممکن بود هر لحظه به زندگی خود پایان دهد. اما وقوع رویدادی غیر منتظره زندگی او را دگرگون می‌نماید. حق تعالی دست این افتاده دل شکسته را گرفته، از حسیض ذلت به اوج عزت می‌برد، تا میرزا مهدی بماند و ساختمان قصر فیروزه، مجلس شورای ملی و مسجد سپهسالار با طرح و نظارت او پا به عرصه وجود گذارند و مظفرالدین شاه لقب ممتحن الدوله را به پاس خدماتش به وی اعطا نماید. شرح واقعه‌ای که به درماندگی میرزا مهدی پایان داد به قلم خود او چنین تحریر شده است:

"شبی ساعت پنج داخل اتاقم در کاروانسرا گشتم. تقریباً سی

مهندس میرزا محمدخان ممتحن الدوله یکی از رجال دوران پر تلاطمی از تاریخ ایران است که این دوران از زمان صدارت میرزا آقاخان نوری (جانشین امیرکبیر) شروع شده، و پس از انقراض سلسله قاجاریه، به سلطنت پهلوی اول ختم گردیده است. وی که از خانواده رؤسای ایل شقاقی و فرزند میرزا رضا قلی خان معاون وزارت امور خارجه در زمان سلطنت ناصرالدین شاه است، جزو اولین گروه کوچک از محصلان ایرانی است که از طرف ناصرالدین شاه و طبق سنتی که امیرکبیر نهاده بود برای کسب تحصیلات عالی به اروپا اعزام می‌شوند. مهدی خان پس از کسب مدرک مهندسی در رشته راه و پل سازی از مدرسه *Ecole Central des Arts et Manufactures* پاریس به ایران بر می‌گردد. با اوضاع آشفتۀ سیاسی - اجتماعی اواخر دوره سلطنت ناصرالدین شاه و فقدان وجود پشتیبانی چون پدر، که فوت کرده است، مهندس تحصیل کرده فرنگ نه تنها قادر نیست کاری برای خود دست و پا کند، بلکه به پیش آمدن چندین واقعه اسفناک دارائی مختصر و اعتبار خانوادگی خویش را نیز از دست می‌دهد. فقیر و بیمار و مأیوس در کاروانسرای تکیه دانگی در بالاخانه‌ای حقیر و کثیف، در نهایت درماندگی روزها را گرسنه به شب می‌رساند. درباره حال و روز خود در این ایام چنین می‌نویسد: "درد کلیه و مریضی و ضعف مرا مستأصل کرده بود و هر آن مرا به سوی سوءقصد به جان خود تحریک می‌نمود. این صدمات یک طرف و فحاشی و بد حرفی و توهین دالاندار کاروانسرا یک طرف، که بواسطه ندادن پنج ماه اجاره بالاخانه هنگام خروج و دخول من به منزل چه هتاک‌ها که نمی‌نمود، به قسمی که مجبور بودم موقعی شب‌ها داخل کاروانسرا شوم که دالاندار داخل اتاق و شولای (بالاپوش) خود شده بود. گاهی بواسطه ضعف و بی‌قوتی تمام روز را در حال اغما و بیهوشی در منزل می‌افتادم (خاطرات ممتحن الدوله، ص ۱۵۹).

میرزا مهدی مهندس به هر دری می‌زند ناامیدتر می‌گردد.

در این بین درویش ژولیده‌ای به اتاقم وارد شد. "یا علی مددی" گفت و احرامی خود را پهن نمود و از چنته خود سماور قهوه خوری بیرون آورد و سنگ چخماق زده زغال پوکه را گیراند و قهوه جوش خود را آتش انداخت. و بنده مبهوت حرکات او فرصت سنووال و جواب با او را نکردم. چای در قوری کوچکی دم کرد و قلیان جوز خود را از جیب کمر درآورد، آب ریخت و سر قلیان را با همان زغال پوکه آتش گذارد. "یا علی مدد" گویان به من تعارف کرد. بنده از ترس اینکه مبادا چیزی مخلوط چای به من دهد، تحاشی از خوردن نمودم و به او گفتم: "اول خود میل کنید تا من بعد بیاشامم". درویش تبسمی نمود و خود بخورد و بعد برای من چای ریخت. با منتهای بشاشت که چیزی از گلیم پائین خواهد رفت، فنجان چای را که بسیار شیرین بود نوشیدم. یک فنجان دیگر بلافاصله به من عطا کرد. مثل اینکه روحی داخل بدنم شده باشد احساس قوت نمودم. درویش سر سخنش با من باز شد. و به زبان ترکی به من گفت: "مولانا! اول نمی خواهم شرح حال ترا که به نظرم نجیب زاده و از خانواده میایی از تو سنووال کنم. می بینم که روزگار ترا به چنین حال انداخته است. بهتر اینکه اول من شرح حال خود را با تو بگویم تا تو بدانی که تو تنها بدبخت روزگار نگشته‌ای و به جز تو خیلی اشخاص را دهر خوار و زبون و خفیف نموده است.

بطور اختصار می گویم که من پسر مرحوم زین العابدین خان چاپارباشی نایب السلطنه، عباس میرزا هستم که صاحب اختیار آذربایجان بود. پدرم نسبت به مادر و برادر و دو خواهرم بسیار مهربان بود. در اواخر عمرش مادر بمرد و پدر ما از خانواده‌ای تجدید فراش نمود و چندی نکشید که پدر ما هم بمرد و آن زن پدر، دارائی ما را به قوه شوهر ثانوی که تبعه روس بود کلیتاً برد و من و برادر و خواهرانم را از خانه پدر بیرون کرد. برادرم که فرامرزخان نام دارد، همشیره‌ها را برداشته به تهران آورد. خودش غلام پیشخدمت شاه شد. خواهرها را یکی به میرزا تقی کلانتر تهران داد و خواهر دیگرم را به میرزا حسن کدخدا، پسر ارشد او عقد بست. و من که نامم تقی و تخلصم "مظهر" است فقیر گشتم و سالها به حال درویشی کوه و دشت می پیمودم. حال چند روزی است بدین شهر وارد گشته و در خانه کلانتر منزل دارم و شب گذشته که تو با آن حال بیخودی و ناراحتی داخل مجلس فقرا شدی، مرشد دریافت و مرا مأمور اصلاح خیالات تو نموده است.

ساعت بود به جز آب چیزی به لبم نرسیده بود. داخل آن لحاف زبر بی پر شدم و به حال و روزگار خود می گریستم. در همسایگی بالاخانه من دو سه نفر از اهل ارومیه و اردبیل منزل داشتند. این اشخاص از مریدان مرحوم حاجی بابا بودند. و آنها جمعی از سالکین را به منزل خود دعوت نموده بودند و در میان آنها جناب حاجی هم حضور داشت. و چون یک درب بیشتر مابین بالاخانه من و همسایه‌ها فاصله نبود، قیل و قال آقایان مانع استراحت من بود. گاهی از شکاف در به اتاق آنها می نگریستم و بیانات آنها را گوش می دادم" (همان مأخذ، ص ۱۶۲).

میرزا مهدی با شنیدن مکالمات درویش دچار اندیشه‌ای دوگانه می شود. از یک طرف شنیدن کرامات شیخ درویشان ذهن او را که تحت تأثیر تفکر شکاک اروپائی است به ناباوری و انکار هدایت می کند و از طرف دیگر ایمان پدرش به درویشی، که در زمان طفولیت شاهد آن بوده وی را از انکار درویشان منع می کند. گاهی به حرف‌های درویش در اتاق مجاور می خندد و از عمق اعتقاد آنان به این مطالب تعجب می کند. زمانی هم شبی را به خاطر می آورد که در اثر صدای گریه‌های پر سوز و گداز پدرش از خواب بیدار شده و وی را در سر سجاده در حالی که آهسته "یا موجود، یا موجود" می گفت، دیده بود. پس از این خاطره خود را ملامت می کرد که چرا نسبت به درویش اتاق مجاور انکار روا داشته است. بقیه ماجرا را از زبان خود او بشنویم:

"گاهی خیال می کردم داخل آن حوزه و جماعت شوم و گفته‌های آنها را که بیشتر با زبان ترکی آذربایجانی بود از نزدیک بشنوم. اما افسوس بر حال زار و بی رمقی خود می خوردم که اجازه این قبیل حرکات را به من نمی داد و از ترس خفت از این خیال منصرف می شدم و لحاف را به سر می کشیدم. اما صدای "تنیاهوی" حضرات و تحقیقات اشعار ملای روم (مولانا) مانع راحت من بود. و هر قدر خواستم بخوابم نتوانستم. لابد متغیر گشته بی اختیار در اتاق همسایه را باز نموده، جالسین را هدف لغوگوئی‌های خود نمودم و حال خود را به آنها در کمال جسارت به زبان خشن گفته، آنها را بی دین و لامذهب خواندم که از استراحت من بواسطه آن صداها جلوگیری می نمایند. حضرات خاموش گشتند و من داخل اتاق خود شده و در کمال ضعف افتادم. و صبح خیلی دیر از خواب برخاستم. و در مسئله بیرون رفتن خود و ایمن ماندن از تعرضات دالاندار تدبیر می نمودم.

است تأثیر خود را می‌گذارد و کاری پر زحمت اما شرافتمندانه سر راهش قرار می‌گیرد. روزی از منزل در جستجوی کار بیرون می‌رود و در دروازه دولاب، به عنوان عمله به استخدام معماری در می‌آید که ساخت منزلی را مقاطعه کرده است. بنا و معمار در اجرای طرح هشتی منزل که بایستی در ابتدا همراه با دیوارهای جانبی خانه ساخته شود در می‌ماند. این هشتی ورودی بایستی یک شش گوش باشد که در آن یک راه به اندرون، یک راه به بیرونی، یک راه به درب طویل، یک راه به مدخل خانه و یک راه هم به بام خانه داشته باشد. پس از چندین بار کوشش وقتی بنا و معمار از پیاده کردن نقشه کرباس (هشتی) عاجز می‌شوند، میرزا مهدی با معرفی خود به معمار به عنوان آرشیتکت دیپلمه مدرسه عالی ساترال پاریس درخواست می‌نماید که اجازه دهند این کار را او بجای ساختن گل انجام دهد. معمار که نمی‌تواند ادعای میرزا مهدی را با سر و وضع او تطبیق دهد، با پوزخندی وی را پسر خان شاهسون نامیده و به ادامه ساختن "هشتی" امر می‌کند.

ظهر که صاحب خانه برای اطلاع از چگونگی پیشرفت کار سر زمین می‌آید، پس از ملاحظه عدم پیشرفت کار، معمار را ملامت می‌کند و دلیل تأخیر را جویا می‌شود. معمار در پاسخ مالک می‌گوید: "مقصود ما از این معطلی، کار صحیح کردن است والا عمله‌های ما نیز از معمارهای این شهر بیشتر کار بلد هستند". در پی این ادعا رو به میرزا مهدی که مشغول ساختن "هشتی" است می‌کند و می‌گوید: "آی پسر خان شاهسون! بیا و این طراحی را انجام بده".

میرزا بدون لحظه‌ای مکث ریسمان را از معمار گرفته و دایره‌ای روی زمین کشیده و آن را به شش قسمت مساوی تقسیم کرده و رج اول دیوار را می‌چیند. سپس نیمی از کار را به بنا واگذار و نیم دیگر را خود دست می‌گیرد. و با این روال، تا غروب به کار ادامه می‌دهد. غروب که صاحب خانه سر کار می‌آید، از مهارت این جوان شگفت زده می‌شود و اجرت یک روز بنا را که سی شاهی است در کمال رضایت به وی می‌پردازد. صاحب کار که در بازار بزازها پارچه فروشی می‌کند و با آدم‌های زیادی روزانه سر و کار دارد به فراست در می‌یابد که جوان پر مایه‌تر از آن است که عمله باشد و با پرس و جوئی می‌فهمد که از بد حادثه به شکل عمله درآمده است. وی را به خانه خود برده و پذیرائی شایانی از وی می‌کند. و از وی می‌خواهد که تصدی بنائی ساختمان را خود به

عجالتاً باید با تو نمک خورد و دست به چنته برده یک نان سنگک بیرون آورد با یک کوفته تبریزی که تقریباً به بزرگی یک هندوانه بود، و "یا علی مدد" و بسم الله گفت و خود شروع کرد و مرا به خوردن واداشت. خدا می‌داند که آن غذا چه اثری در مزاج من نمود و بی اختیار می‌توانم بگویم که دو ثلث نان و نصف بیشتر کوفته را بلعیدم. ولی درویش در خوراک امساک می‌نمود. چرا که هشت ماه متجاوز بود که من از خوردن این قبیل اغذیه لذید محروم بودم. پس از صرف خوراک دلنشین چون طرف را درویش صحیح‌العملی دیدم من هم شرح حال خود را چنانکه باید از آغاز تا پایان برای درویش بیان کردم. درویش را به حال من رقت دست داد و شروع به ارشاد من نمود "همان مأخذ، ص ۱۶۳).

درویش مظهر به میرزا مهدی مقدمات ورود به فقر را از جمله اعتقاد و انجام امور مذهبی و صبر بر ناملایمات و توکل به خدا یادآورد می‌شود. میرزا که تا آن زمان چنین گفتاری به گوشش نخورده بود از ادراک گفته‌های درویش عاجز است و تعلیمات درویش را عرفان بافی تصور می‌نماید. در این مورد چنین نوشته است: "مدتی درویش عرفان بافی کرد که من یک کلمه از تفسیرات او را نفهمیدم و فقط از این یک عبارت او استفاده نمودم که فرمود: "مپسند و روا مدار بر هم جنس خودت آنچه را که بر خود نمی‌پسندی و روا نداری". در این عبارت تحقیقات عمیق فرمود و مرا مجذوب خود داشت.

"درویش همان روز مرا در خدمت خود به بازار برده یک دست لباس از قدک و چلوار و کفش و جوراب و کلاه برایم خریداری کرد و بعد مرا به حمام برد و ریش مرا اصلاح کرد. پس از خروج از حمام نماز ظهر و عصر به من تلقین و یاد داد و در موقع شام هم حضور بهم رسانیده نماز مغرب و عشاء خواندیم و فردای آن روز که صبح زود بود مرا به نماز گزاردن ترغیب کرد" (همان مأخذ، ص ۱۶۵).

مدتی میرزا مهدی دستورات درویش مظهر را در آموختن مقدمات و عمل به آنها بطور کامل انجام می‌دهد. در این مورد می‌نویسد: "یک دنیا ممنون او بودم و با صداقت تامه به دستورات او عمل می‌نمودم و خداوند عالم است که چه مکاشفاتی به من دست داد" (همان مأخذ، ص ۱۶۵).

میرزا، در اثر توصیه درویش به فکر جستجو برای پیدا کردن کار می‌افتد. حسن نیت درویش مظهر که اکنون توشه راه میرزا شده

می کند. در حین انجام این کار وزیر امور خارجه که پس از ورود میرزا مهدی از فرنگ وی را از وزارت خارجه رانده بود، روزی، بر حسب تصادف میرزا را که در میدان ارگ مشغول تراز کردن سنگ های حوض است، می بیند. وزیر که باور نمی کرده است میرزا چیزی در فرنگ آموخته باشد، با دیدن مهارت او در کار معماری وی را به منزل خود برده و برای ملاقات با ناصرالدین شاه که قصد داشت کاخی در اراضی دوشان تپه بنا نماید آماده می کند.

میرزا مهدی در لباس فاخر وزارت در معیت وزیر خارجه با شاه روبرو می شود. شاه طراحی و نظارت قصر فیروزه را پس از دیدن طرح اولیه ای که میرزا آماده کرده بود در ازای مقرری ماهانه و اسبی برای سرکشی به ساختمان به وی واگذار می نماید. میرزا با انعام یکصد تومانی که شاه به وی داده بود با دختری از فامیل ازدواج می کند. از این به بعد میرزا سالها، در سلک رجال دوره قاجار زندگی مرفه ای را ادامه می دهد. میرزا مهدی تا آخر عمر جزو صاحب منصبان وزارت خارجه باقی می ماند و در این پست به ترجمه و تألیف کتاب حقوق بین الملل و تأسیس مدرسه علوم سیاسی می پردازد، و در ازای خدماتش به دریافت لقب ممتحن الدوله نائل می گردد. زمانی هم از طرف صدر اعظم به وی پیشنهاد طراحی و نظارت مسجد سهسالار و ساختمان مجلس شورای ملی می شود که هر دو از یادگارهای ارزنده مهندس میرزا مهدی شقاقی، در تهران به چشم می خورند. میرزا در هر مقامی هست به میثاقی که با مرشد خود بسته است وفادار می ماند. در شرح خاطرات خود هر جا که اقتضا کند از وی یاد می کند. ابیاتی از سروده های مرشد خود را مانند دوبیتی زیر در خاطرات خود تحریر کرده است:

عین شرک است به توحید که سعدی گوید

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عالمی نیست بجز دوست، همه عالم اوست

نتوان گفت به عالم که همه عالم از اوست

فهرست منابع

شقاقی، حسینقلی خان. خاطرات ممتحن الدوله، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۶۲.

عهده بگیرد. با اصرار زیاد بزآز قراردادی با میرزا مهدی بسته می شود که در ازای تصدی ساختمان مزبور تا اتمام آن روزی دو قران به وی پرداخته شود.

روز بعد میرزا مهدی، مرشد خود، درویش مظهر را یافته و شرح وقایعی را که برایش اتفاق افتاده بود به وی گزارش می دهد. مرشد، از گشایش کار میرزا شاد شده و وی را به داشتن آتیه نیک بشارت می دهد. مرید و مراد باطناً دریافته اند که مقصود حق از نزدیک کردن آن دو به یکدیگر انجام پذیرفته است و به زودی هر یک سرنوشت مقدر خود را تعقیب خواهند کرد و عنقریب زمان جدائی فرا خواهد رسید. به این علت میرزا، مکرراً از مرشد تقاضای تعویض ذکر می کند. جواب مرشد به میرزا چنین است:

"جان برادر، اوراد اساس درویشی نیست... ذکر همان بود که به شما آموختم... درویشی یعنی عقد اتحاد بستن و مساوات و مواسات با نوع بشر. درویشی یعنی دستگیری و خدمت به نوع. درویشی یعنی دوری از کینه و عداوت. درویشی یعنی سر تسلیم داشتن به عموم مصائب. مولا در هر حال شما را کمک خواهد کرد. درویش تن پرور و رشته در کمر و گلنچ در سر داشتن و روی پوست نشستن و تسبیح هزار دانه به هیكل انداختن و به انتظار وصول روزی از طرف دیگری نباید باشد. درویش باید به شخصه در تهیه روزی برآید و به عرق جبین و کد یمین مال و معاش پیدا کند" (همان مأخذ، ص ۱۶۸).

چند روزی پس از شروع ساختمان بزآز، شبی درویش مظهر به بالاخانه میرزا مهدی در کاروانسرا دانگی می آید و پس از گفتگو و صرف چای و توصیه های مجدد به میرزا دست و سر همدیگر را بوسیده و مرشد با مریدش، به قصد مسافرت به مشهد، وداع می کند. در این باره میرزا نوشته است: "تنها یار و یاور و مشوق و معین و مشار و یگانه دوست من، از من جدا می شد و واقعاً من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود" (همان مأخذ، ص ۱۶۸).

کار میرزا مهدی مهندس روز به روز رونق می گیرد. با کسب درآمد حلال از حرفه ای که در آن تخصص دارد نه تنها قرض های خود را ادا می کند بلکه صاحب لوازم زندگی و پول کافی می گردد. پس از اتمام خانه بزآز، با محمد تقی خان معمار باشی (معمار ساختمانهای دولتی) آشنا می شود و وی کار محوطه سازی میدان ارگ را که همزمان با پر کردن خندق شرقی ارگ سلطنتی و احداث خیابان ناصریه (ناصر خسرو) در حال انجام است به وی واگذار

داستان مسجد میهمان کش و مسافر عاشق

برداستی از دفتر سوم مثنوی مولوی

از: فتانه فرحزاد

تصمیمش بازنگردد، همان جان ستانی که به آن مؤمن است یقیناً در آن مسجد جانش را می ستاند، زیرا شهرت مسجد بر کشتن میهمانش به هنگام خواب اتفاقی نیست و تا به حال پانصد تن بدینگونه به هلاکت رسیده اند. بنابراین شرط عقل نیست که به نصیحت دیگران که این بلا را به چشم دیده اند عمل نکند و جان خود را به لجاج در خطر افکند.

که غریبی و نمی دانی تو حال

کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال

هر که این مسجد شبی مسکن شدش

نیم شب مرگ هلاهل آمدش

بی خیانت این نصیحت از وداد

می نمائیمت مگرد از عقل و داد

اما از آنجا که مرد غریب به خدا توکل داشت و عاشق

خطرکردن و آزمودن ایمان خود بود، عزم خویش جزم کرد و جان

بر کف راهی مسلخ گشت و روحش چون مرغ اسیری که روزنی

برای گریز از قفس تنگ یافته باشد، شادمانه به یاری تن برخاست و

روی به مردم، در حالیکه خود را داروی شفابخش زخمهای گران و

محتاج عرضه به مجروحان می نماید گوش بر ناصحان بست و آماده

رویاری با قضای خویش گردید. اهالی شهر دلشان بر جوانی او

سوخت و بازهم سدّ راهش شدند و لب بر نصیحتش گشودند.

لیکن جوان غریب بی آنکه خللی بر عزمش وارد آید، در پاسخ آنان

گفت: بالاتر از مرگ و جان سپردن چیست؟ من به رضای خدا

راضیم و به این دنیای دون چون شما دل بسته ام تا دل گسستن ام

دشوار باشد. آیا قصه حکیم جالینوس را شنیده اید که عاشق حیات

در روزگار قدیم در کنار شهری آباد، مسجدی پاکیزه وجود داشت که دارای شهرتی شگفت بود، به این معنی که طلسم مرگ داشت و هر کس شبی در آن مسجد بیتوته می کرد، صبحدم زنده بدر نمی آمد و به گور می رفت. بین اهالی شهر روایات مختلف دهان به دهان می گشت، گروهی می گفتند لشکر پربان خشمگین به محض آنکه میهمانی به مسجد وارد شود و به خواب رود، با شمشیرهای آخته به او حمله می کنند و جانش را می ستانند. دسته ای می گفتند هر که پای به مسجد نهد طلسم جادویی بر او بسته می شود که هیچ انسانی را یارای شکستن آن نیست. عده ای می گفتند بر در مسجد رمزی نقش شده که به میهمان تازه وارد هشدار می دهد «خواهد مرد» و اگر جانش را دوست می دارد بهتر است خفتن شبانه را در مسجد فراموش کند. گروهی از اهالی شهر را عقیده بر آن بود که بهتر است بر در مسجد قفلی نصب کنند تا مسافران تازه وارد به شهر که از قصه مسجد بی خبرند به آن پناه نبرند. شبی از شبها مردی غریب به شهر وارد شد و بی خبر به قصد اطراق در آستانه مسجد قدم گذاشت، اهالی شهر هراسان، گرد او جمع شدند و قصه کشتار شبانه را به گوشش رسانیدند و او را بر حذر داشتند، مسافر غریب لختی اندیشید و این قصه شگفت را باور نکرد، پوزخندی زد و بی اعتنا به گفتار مردم خود را برای ورود به مسجد آماده کرد و به آنان که منعش می کردند آواز داد: اگر مشیت حق بر نابودی من در این مکان و این زمان قرار گرفته باشد زهی سعادت، به صداقت جان را تقدیم خواهم کرد. یکایک اهالی شهر هر یک به زبانی مسافر غریب را از خفتن شبانگاهی در آن مسجد منع کردند و یکصدا به او گفتند: اگر خطر کند مرگش حتمی است و در صورتیکه از

عفا در پستی و والایی با یکدیگر تفاوت دارد، روح انسانهای والا و پست نیز متفاوت است. جانهای دنی از دنیای دون، سخت دل می کنند و از این رو به سختی جان می سپارند و در ظلمات می میرند در حالیکه جانهای والا مثل جان انبیا و خاصان حق از بشارت پیوستن به نور حقیقت، در لحظه مرگ بی صبرانه پرواز می کنند.

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی

از لعابی خیمه کی افراستی

گر به کرده چنگ خود اندر قفس

نام چنگش درد و سرسام و مغص

گر به مرگست و مرض چنگال او

می زند بر مرغ و پر و بال او

گر ترسان دل بود که از گمان

می زید در شک ز حال آن جهان

هر که گوید های این سو راه نیست

او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بدانند ره دل پر هوش او

کی رود هر های و هو در گوش او

آیا شنیده اید در روزگار زیستن حضرت رسول گروهی از قبیله

قریش به قصد جنگ با رسول خدا به فرماندهی حارث لشکر جمع

کردند؟ شیطان چون این خبر شنید شاد شد و به وسوسه لشکریان

رفت. به حارث و سربازانش ظاهر شد و گفت: نترسید من در این

جنگ یاریتان می کنم و با لشکریانم پشتیبان شما هستیم. به جنگ

رسول خدا بشتابید که به یقین پیروز خواهید شد.

چون سپه گرد آمدند از گفت او

کرد با ایشان به حیلت گفتگو

که بیارم من قبیله خویش را

تا که در هیجا بود پشت شما

مر شما را عون و یاری ها کنم

تا سپاه دشمنانتان بشکنم

اما به محض اینکه دو لشکر به مصاف یکدیگر حاضر شدند،

شیطان انبوهی از فرشتگان را در همراهی مؤمنان دید. خوف بر او

چیره شد و گام واپس نهاد، زیرا دریافت صد لشکر قوی او را با یک

تن از مؤمنان لشکر محمد یارای برابری نیست. پس حارث و

لشکریانش را به حال خود گذاشت و گریخت.

فانی و شیفته عیش دنیوی بود و دانش و حکمت او فقط برای این جهان بود، زیرا از حکمت الهی فراسوی دنیای ملموس بهره نداشت و در پی آن نیز نبود. اما من این پیش آمد را لطف الهی می دانم و آرزوی آگاهی به اسرار دنیای باقی را دارم. پس اگر بمیرم مرگی در کار نیست، بلکه یقیناً حق مرا از دنیای فانی به جهانی باقی فراخوانده است. ای مردم آیا هرگز به حکمت لحظه تولد جنین از شکم مادر اندیشیده اید؟ در آن هنگام که وقت ولادت است لطف پروردگار بر خروج جنین از دنیای تنگ و تاریک زهدان مادر نظر دارد و برای ورود به دنیای فراخ و روشن مادی راه او را بسوی خارج رحم هموار می سازد. لکن جنین نادان بند ناف را رها نمی کند و درون مادر را به لحاظ امنیت ترجیح می دهد. این موجود کوچک نور خارج را می بیند و تفاوت آن جهان را با جهان کوچک و ظلمانی خویش درمی یابد، اما آرزو می کند که ای کاش روزن کوچکی برای نگرش به جهان هستی می داشت و هرگز مجبور به خروج از پناهگاه خود نمی بود، غافل از اینکه امنیت دنیای درون مادر نیز از برکات دنیای بیرون است و او حال مرغی گرفتار در قفس را دارد که آب و دانه اش ثمره باغ و رودی خارج از قفس است.

او نداند کان رطوباتی که هست

آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان

صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافته است

آن ز باغ و عرصه ای دریافته است

بدانید که جان همه موجودات اسیر قفس تن است اما

هر موجودی به مقتضای ذات خویش ناچار دوران کوتاه عمرش را

در این قفس می گذراند. هر که دلش در هوای وصل نور خارج از

قفس تنده نباشد، چون موشی است در قفس که در پی یافتن سوراخ

فرار از چنگال گربه به هر سو می گریزد. پس از مدتی راه گریز نمی

یابد و خسته و وامانده سر به دیواره قفس می کوبد، آنگاه است که

مرگ چنگال خود را وارد قفس می سازد و پنجه های تیز و کشنده

اش را بر تن نحیف او فرو می کند. انسان غافل تا چنگال مرگ

را به خود نزدیک می بیند، در پی یافتن مهلت و به تعویق افکندن

لحظه موت برمی آید و گاه رؤیای حیات ابدی در سر می پروراند،

اما عاقبت مهلت هر چند که طولانی باشد به پایان می رسد و لحظه

ترک قفس تن فراخواهد رسید. اما همانطور که طبع عنکبوت و

خود امنیت کشتزار را فراهم کند. عاقلی از کنارش می گذشت، به او گفت «این شتر از اردوگاه سلطان محمود گریخته و به صدای طبل محمودی آموخته است. از صدای طبل تو نمی ترسد و نمی رمد، بلکه عاشق آن است و مست ندای طبل به رقص درمی آید و عاقبت به کشتزار می زند. حذر کن که طبع این شتر چون پرندگان نیست. من نیز چون شتر محمودی شیفته آوای طبل حق هستم و از آن نمی گریزم.»

ای حریفان من از آنها نیستم
 کز خیالانی در این ره بیستم
 عاشقم من کشته قربان لا
 جان من نوبت گه طبل بلا
 فارغم از طمطراق و از ریا
 قل تعالوا گفت جانم را بیا
 عاشق آنم که هر آن آن اوست
 عقل و جان، جاندار یک مرجان اوست
 پس اگر پایمردی کنم و در پی دیدار دوست از مقدر ترسم و سختی های راه را به جان خریدار شوم به یقین به اندازه تلخی رنج طلب، شیرینی گنج وصال دوست را خواهم چشید و این سر نهانی میان حق و طالب اوست.

هر زمان گوید به گوشم وقت نو
 گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
 من ترا غمگین و گریان زان کنم
 تا کت از چشم بدان پنهان کنم
 می توانم هم که بی این انتظار
 ره دهم بنمایمت راه گذار
 لیک شیرینی و لذات مقرر
 هست برانندازه رنج سفر
 هر چه آسان یافتی آسان دهی
 درد مشکل یاب را بر جان نهی
 ای مردم آیا حکایت پختن نخود را که در دیگ آش می جوشد شنیده اید؟ آشپز هر دم آتش زیر دیگ را شعله ور می سازد و نخود در آب جوشان به سوی بالا می پرد و برای نجات و فرار از دیگ به هر سو می جهد و با زبان بی زبانی به آشپز التماس می کند. اما آشپز ماهر که بر سر دیگ ایستاده و او را می نگرد از نخود دلجویی می کند که بدان این جوشانیدن برای کمال تو لازم است، باید پخته

پای خود واپس کشیدن می گرفت
 که همی بینم سپاهی بس شگفت
 گفت حارث ای سراقه شکل هین
 ذی چرا تو می نگفتی این چنین؟
 تا بخوردیم آن دم تو و آمدم
 تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
 هر انسان در باطن خود دشمنی دارد که همان نفس شیطانی است و این شیطان خصم عقل و مانع تعالی اوست. این خصم ناپیدای دون، گهگاه چون سوسمار به او حمله می کند و اگر در حرب موفق نشود به سوراخی می گریزد و منتظر فرصت برای حمله بعدی می ماند.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
 در دو صورت خویش را بنموده اند
 دشمنی دادی چنین در سر خویش
 مانع عقل است و خصم جان و کیش
 انسان عاقل باید اسیر و سوسه نفس نگردد و به کمک سحر بیان اولیاء و انبیاء، افسون نفس ساحر را باطل گرداند و پیوسته نفس پیر کامل و مرشدی آگاه را باطل السحر و ساویس نفسانی قرار دهد.

حاصل آن کز زهر نفس دون گریز
 نوش کن تریاق مرشد چست و تیز
 این طلسم سحر نفس اندر شکن
 سوی گنج پیبر کامل نقب زن
 القصه، اهالی شهر که اصرار میهمان غریب را به بیتوته در مسجد دیدند باز هم او را پند دادند که ای مرد شاید قصد دیگری در باطن توست. بیا و از این خیال درگذر و سماجت را رها کن و ما را آسوده ساز.

تُهْمَتی بر ما منه ای سخت جان
 که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
 هین برو کوتاه کن این قیل و قال
 خویش و مارا در میفکن در وبال
 مرد مسافر که هر دم از ممانعت مردم حریص تر و در عزم خود راسخ تر می گشت، بر ایشان مثال طفلی را آورد که در کنار کشتزاری نشسته بود و برای نجات محصول از خوراک پرندگان به محض مشاهده آنان بر طبعی می نواخت تا فراریشان دهد. روزی اشتری را نزدیک کشتزار دید پس باز هم بر طبل کوفت تا به خیال

شوی تا غذایی در خور آمیختن به جان از تو تهیه شود و این عین
رحمت حق بر تو است نه قهر او .

هر زمانی می برآید وقت جوش

بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش به من در میزنی

چون خریدی چون زبونم می کنی؟

زان بجوشانم که مکروه منی

بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

ای نخود می جوش اندر ابتلاء

تا نه هستی و نه خود ماند تو را

گر جدا از باغ و آب و گل شدی

لقمه گشتی اندر احیاء آمدی

هر که او اندر بلا صابر نشد

مقبل این درگه فاخر نشد

پس نخود به مقدر خویش راضی می شود تا لایق خوراک و

قوت جان شود، زیرا سر حیات ابدی را در این جوشش و پختن
می بیند .

آن نخود گفت ار چنین است ای سَتی

خوش بجوشم یاری ام ده راستی

تو در این جوشش چو معمار منی

کفچلیزم زن که بس خوش می زنی

پس برای طی طریق تکامل هر موجودی باید سختی و مشقت

راه را به جان پذیرا باشد و پیوسته به حق تعالی پناه برد تا گمراه نشود
و بتواند از صراط مستقیم گذر کند :

از خدا می خواه تا زین نکته ها

در نلغزی و رسی در متها

زانکه از قرآن بسی گمراه شدند

زان رسن قومی درون چه شدند

بدانید اگر مؤمن بر بلا صابر باشد و آن را از عنایات حق

بداند، به سلامت به مقصد خواهد رسید . مسافر غریب آماده قبول
هر بلایی که به او نازل گردد، حتی مرگ، به مسجد قدم گذاشت و
اهالی شهر در پی او به همه و پیچ پچه و گریه و ناله ایستادند و
در حالی که او را مرده یقینی می دیدند بر او فاتحه خواندند .

آن غریب شهر، سربالا طلب

گفت می خسبم در این مسجد به شب

مسجد اگر کربلای من شوی

کعبه حاجت روای من شوی

فتنه زاد و گرد عالم را خراب

شرق و غرب افتاد اندر اضطراب

چون مراتب گشت دلها تنگ شد

هر یکی با دیگری در جنگ شد

آیا شنیده اید که به وقت نزول قرآن کافران به طعنه گفتند : این

افسانه نوح و یوسف و زلیخا، سلیمان و صبا، حمل مریم و

عیسی، یحیی و موسی، طور سینا، ایوب و قوم لوط و عیسی و

عروجش ... گفتار ساده ای است که هر کس می تواند آنرا بخواند و

بفهمد، غافل از آنکه در پس ظاهر قرآن باطنی و در پس آن باطن نیز

باطنی دیگر و تا هفت بطن در پس کلام ظاهر نهفته است . اما

غافلان و بی خردان فقط ظاهر قرآن را می بینند و باطن آنرا در

نمی یابند، درحالیکه تا کنون هیچکس نتوانسته کلامی نظیر قرآن

بگوید، آیا حجت بر مؤمنان کامل نگشته است؟

گفت اگر آسان نماید این به تو

این چنین آسان یکی سوره بگو

جَنِّان و انسـیان و اهل کار

گو یکی آیت از این آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهر است

زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم

می شمر تو زین حدیث معتصم

ظاهر قرآن چو شخص آدمی است

که نقوش ظاهر و جانش خفی است

طعنه زندگانی که معنای باطن قرآن را در نمی یابند قصور فهم

خود را نمی بینند، همچون ناشنویانی هستند که گفتگوی همنشین

خود یا نغمه داودی و آهنگ عشق حق را هرگز نمی شنوند و زندگی

را در سکوت می گذرانند، درحالیکه قرآن چون کلام حق است،

باطن خود را فقط به عاشقان حق می نمایاند و جاودانه است .

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی

چون مثالش دیده ای چون نگروی؟

ای سگ طاعن تو عوعو می کنی

طعن قرآن را برون شو می کنی

برخیز و آماده باش. اکنون به سراغت خواهم آمد. « صدا هر بار به بانگی بلندتر تا پنج نوبت تکرار شد. جوان غریب ترسان و لرزان در حالیکه بندهند و جودش در حال گسستن بود و قلبش از ترس از جای کنده می شد و نزدیک بود قالب تهی کند، به سختی از بستر برخاست. خود را دلداری می داد و از بیم بانگ هولناک برحذر می داشت. به خود می گفت: ترس را از خود دورساز هنوز هیچ حادثه ای واقع نشده است. بازهم زنده خواهی ماند. چون مگس ضعیف مباش تا هر عنکبوتی قصد شکار را نکند. می توانی کبک و عقاب باشی تا عنکبوتان در برابر تو مگس شوند. نترس و از اولیاء و انبیاء حق کمک بخواه. ذکر حق را فراموش نکن. هر چه او بخواهد همان خواهد شد. دل قوی دار و چاره ای در مقابله بیندیش. جستجو کن که این صدا از کجاست و از عقل و ایمانت یاری بطلب، زیرا این آزمایش ایمان تو است. آیا آن قصه که بر مردم شهر از ایمان و توکل و رضایت گفتی فراموش شد؟ مگر وقتی گام در مسجد نهادی خود را به خدا نسپردی؟ مگر حیات و ممات خود را به اختیار حق وانگذاشتی؟ پس از چه می ترسی؟ ترس برادر مرگ است.

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد

دیو بانگت برزند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی

که اسبیر رنج درویشی شوی

بانگ دیوان گله بان اشقیاست

بانگ سلطان پاسبان اولیاست

جوان می اندیشید و برای گریز از دام وحشت خود را به این

دلخوش می ساخت که: بیاد می آوری چگونه آوای سنگینی دهل

در روز عید باعث خنده و شادی مردم می شود؟ تا دهل از زخم

چوبی که بر آن نواخته می شود به درد نیاید و فریاد نکند چگونه آن

صوت فرح انگیز به گوش مردم می رسد؟ ای مؤمن این همان

صدای خوش طبل عید است نه آوای هولناک مرگ.

گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید

تا دهل ترسد که زخم او را رسید

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد

دیگ دولتیا چگونه می پزد

سپس با خود گفت: اکنون وقت آنست که مردانه به جنگ

دشمن ناپیدا بروم و صاحب صدا را بیابم. اگر در مصاف با او

تا قیامت می زند قرآن ندا

که کای گروهی جهل را گشته فدا

خود بدیدید ای خسان طعنه زن

که شما بودید افسانه زمن

من کلام حقم و قائم به ذات

قوت جان جان و یاقوت زکات

اگر نمی توانی چون ناینیان زلال چشمه آب حیات را که بر

سراحت می جوشد بینی و از آن بلا واسطه بنوشی لااقل سبوی نیاز

خود را به اطاعت کلام اولیاء حق، کورکورانه در آب آن چشمه

فروکن تا به اندازه آن پُر شود و سنگینی سبوی پر آب را دریایی. اگر

آن آب را بنوشی، دلی روشن به نور حق خواهی یافت و دیده ات نیز

از روشنایی دل، بصیرت می یابد. پس طعنه جاهلان به تو همچو

نسیمی گذری بی ارزش می شود و طریق حق را از باطل به آسانی

تشخیص می دهی و در آن گام می گذاری و نا انتها به سلامت ره

خواهی سپرد.

گر نیند کور آب جو عیان

لیک بیند چون سبو گردد گران

زین چنین امداد دل پُرفن شود

بجهد از دل، چشم هم روشن شود

دل چو بستر انوار عقلی نیز زد

زان نصیبی هم به دو دیده رسد

پیرو پیغمبرانی ره سپر

طعنه خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند

گوش با بانگ سگان کی کرده اند

عاقبت مسافر غریب پس از وارد شدن به مسجد مهمان کش

خود را آماده خفتن کرد، در حالیکه تشویش و اضطراب آنچه واقع

خواهد شد او را رها نمی کرد. خواب از دیدگانش می گریخت و

وهم و خیال بر او چیره می گشت. برای نجات پیوسته خود را به

ذکر حق مشغول می داشت تا از هراس بگریزد و آرامش یابد.

خفته در مسجد خود او را خواب کو

مرد غرقه گشته چون خسب بگو

گوش به زنگ خود را به خواب زده بود که ناگهان نیمه شب

صدایی هولناک تمام وجودش را به لرزه افکند. آن صدای مهیب در

شبستان مسجد انعکاسی گران داشت و بانگ می زد: «ای مرد

تو ز خود می آیی و او در تو است

نار و خار ظن باطل زین سو است
سوختن شعله شمع حقیقت از خود نوری ساطع می کند که هر
که از فاصله دور به آن بنگرد آنرا آتشی سوزان می بیند و اگر از بیم
سوختن قدم در راه نهد از روشنایی آن نور نیز هرگز بهره نخواهد
گرفت، ولی آن کس که جرأت قرب این نور را بیابد و از سوختن
ترسد و از جان شیرین مایه گذارد و مردانه پای در طریق عشق نهد،
عاقبت وجودش به نور حقیقت روشن می شود و به وصال جانان
خواهد رسید.

این نماید نور و سوزد یار را

وان به صورت نار و گل زوار را

این چو سازنده ولی سوزنده ای

وان گه وصلت دل افروزنده ای

شکل شعله نوری پاک سازوار

حاضران را نور و دوران را چو نار

حاضران از غائبان خوشحال تر

غائبان را نیست توفیق خبر

نماز حسن بصری

نقل است که نماز شامی حسن بصری به صومعه حبیب
عجمی رسید و حبیب نماز در پیوسته بود و الحمد را الهمد
می خواند. حسن گفت: نماز از پی او درست نباشد. تنها
نماز کرد. آن شب خدای را - جل جلاله - به خواب دید.
گفت: الهی، رضای تو در چیست؟ گفت: ای حسن!
رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی. گفت: بار خدایا! آن
چه بود؟ گفت: نماز از پی حبیب گزاردن، که آن نماز مهربان
نمازهای عمر تو خواست بود. اما تو را راستی عبارت از
صحت نیت بازداشت. بسی تفاوت است از زبان راست
کردن، تا دل راست کردن.

(تذکره الاولیاء عطار)

کشته شوم، مرگی شجاعانه و رودر رو خواهد بود نه از بیم بانگ
موجودی نادیده و اگر زنده بمانم فردا با سرافرازی حقیقت قصه
مسجد را بر اهالی شهر بازگو خواهم کرد. پس از جای جست و
سینه سپر بلا کرد و وارد شبستان مسجد شد و در جواب صدای
غیبی نعره کشید که: «ای صاحب صدا هر که هستی بیا که برای
کارزار آماده ام و از رویارویی نمی ترسم». ایستاده بود و با شهامت
پیرامون خود را می نگریست.

گفت با خود هین ملرزان دل کزین

مردجان بدلان بی یقین

وقت آن آمد که حیدر وار من

ملک گیرم یا پیردازم بدن

برجهید و بانگ برزد کای کیا

حاضررم اینک اگر مردی بیا

ناگهان از انعکاس صدای آواز آن مؤمن، طلسم مسجد

میهمان کش شکست و از در و دیوار مسجد چون آبخاری از طلا زر

و سیم بر زمین جاری شد! آن قدر زر در کف مسجد غلطید که راه

خروج جوان تنگ شد و تا به هنگام سحر ناچار شد صدها جوال و

توبره و کیسه پرزر به خارج مسجد حمل کند و گنج های فراوان

انباشته گرداند.

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم

زر همی ریزید هر سو قسم قسم

پر شد آن مسجد زر هر جایگاه

مرد حیـران شد ز تقدیر اله

سر این گنج یابی در این نهفته است که جوان غریب با آنکه

نمی دانست تقدیر چه برایش رقم زده و با چه احوالی مواجه خواهد

شد، با پایمردی دل به حق سپرد و جان را در دام قمار عشق گذاشت

و خطر کرد. پس حق نیز پاداش ایمان و توکل او را این چنین داد.

اما آنانکه قبل از او میهمان مسجد شده بودند، پشتوانه ای از ایمان و

توکل نداشتند و با شنیدن اولین صوت مهیب غیبی از ترس کالبد

تهی کردند، بی آنکه حتی جرأت شناختن خصم خود را داشته

باشند.

شمع بود آن مسجد و پروانه او

خویشتن انداخت آن پروانه خو

چون عنایت ها بر او موفور بود

نار می پنداشت و آن خود نور بود

بلادا گالماز

(این نیز بگذرد)

بر اساس یک داستان ترکی و یکی از حکایات منطق الطیر

از: مؤده بیات

در خانه ما رونق اگر نیست صفا هست

هر جا که صفا هست در آن نور خدا هست

نه تنها شاکر علی بلکه خانواده وی نیز بسیار مهمان دوست و مهمان نواز بودند. با اینکه صفا را نمی شناختند وی را با آغوش باز پذیرفتند و بر سر سفره خویش نشاندند. بعد از چند روزی درویش صفا دوباره عزم سفر کرد و خواست که راهی شود. در موقع خداحافظی از محبت های شاکر علی و خانواده اش بسیار تشکر کرد و برای قدرشناسی گفت: "جناب شاکر، شکر خدا که لطف خدا شامل حالت شده و امیدوارم که خدا مال و اموات را چند برابر کند". اما در جواب شاکر علی تنها گفت: "درویش توجه به ظاهر نکن که بلادا گالماز (این نیز بگذرد)".

صفا معنی "نفس حق کردن" را می دانست و یقین داشت که از هر سخنی می تواند برای رشد معنوی اش استفاده کند. در حقیقت علت آنکه مرشدش این سفر طولانی را برایش تجویز کرده بود که بتواند با برخورد با مردم مختلف و تجربه های متفاوت دید معنویش را گسترش دهد. اما هر چه فکر می کرد، معنی حرف شاکر علی را عمیقاً درک نمی کرد و می دانست که مدتی طول خواهد کشید.

مدت پنج سال بر این منوال گذشت و درویش صفا از این دیار به آن دیار سفر کرد. دست بر قضا دوباره از روستای شاکر علی گذر کرد و در همان قهوه خانه سراغ او را گرفت. یکی از روستائیان پکی به قلیان زد و گفت: "ای بابا شاکر علی از آن برو برو افتاد. معلوم نیست که چه هیزم تری فروخته بود که خدا اینطور حقش را کف دستش گذاشت. همه امواتش را سیل برد و خودش حالا دارد نوکری حاج حداد را در ده بالا می کند". درویش صفا مبهوت نشست و چیزی نگفت. از آنجا که نزدیک غروب بود شب را در کنار قهوه خانه به سر آورد، اما تمام شب در این فکر بود که: "پولدارترین مرد آن دیار حالا نوکری می کند، پناه بر خدا! این چه سیری است؟"

درویش صفا پس از سفری طولانی و مدتها انیس سنگ و لاج بودن کم کم توانست خانه های آبادی را تشخیص دهد. آبادی که چه بگویم بیشتر باد بود تا آب. به غیر از علوفه، سبزی دیگری به چشم نمی آمد. اینطور به نظر می رسید که زمین با آنان سر ناسازگاری دارد و کشاورزی در آنجا بی حاصل است و مردم آن ناحیه اکثر به دامداری می پرداختند.

بر سر جاده اصلی دهکده، صفا به قهوه خانه ای برخورد کرد و در کناری نشست. قهوه چی برایش استکان چایی آورد و با نگرانی جلوی او گذاشت. صفا با خنده ای گفت: "یا علی مدد، قهوه چی" بعد سکه ای به وی داد تا خیالش را راحت کند. قهوه چی با خنده "خدا بده برکتی" گفت و رفت و با قلیان تازه ای برگشت و بعد به کار خویش مشغول شد.

صفا همانطور که استراحت می کرد و به قلیان خود پک می زد سر حرف را با یکی دیگر باز نمود: "خدا قوت! گاو و گوسفندان خوب چریدند؟" وی در جواب "خدا را شکری" گفت و از صفا حال و احوالش را پرسید و اینکه چند وقتی در سفر است و کجا می رود. صفا کمی راجع به خود و سفرش و آنچه در راه دیده برای روستایی تعریف نمود بعد سراغ خانقاهی را گرفت که بتواند در آن شب را بپوشد کند. روستایی در جواب گفت: "خانقاهی که نداریم ولیکن شاکر علی مرد مهمان دوست و جوانمردی است، مسلماً در خانه اش به رویت باز خواهد بود". بعد هم در وصف مال و منال و ثروت وی داد سخن داد و آنرا از مال و املاک حاج حداد ده بالا نیز بیشتر شمرد و اضافه کرد که شاکر علی که او تعریفش را می کند، نافته جدا بافته است چرا که ثروت دنیا حتی سر مویی از انسانیت و نوع دوستی او کم نکرده و در خانه اش به روی همه باز است، بویژه که در موقع اعیاد هیچ تهی دستی از خانه وی دل شکسته باز نمی گردد.

مدتی بعد صفا در خانه شاکر علی را به صدا درآورد. در خانه چوبین با خطاطی زیبایی کنده کاری شده بود:

خواهان دیدار دوست چندین ساله اش شد و به دیار او رفت. اما به جای خانه وی تخت سنگ محقری یافت که رویش جمله " بلادا گالماز " نقش بسته بود.

سالیان سال از اولین ملاقات وی با شاکر علی گذشته بود و اولین بار که این تکیه کلام را شنیده بود و عکس العمل خویش را در قبال آن به خاطر آورد. با خود اندیشید که: " مال دنیا می آید و می رود، اما این سنگ قبر دیگر چه؟ " تصمیم گرفت که هر چند یکبار از آن ناحیه عبور کند و بر سر مزار آن مرحوم در ضمن خواندن فاتحه ای درباره معنی این کلام شاکر علی فکر کند. پس از آن هر چند صبحی بر سر مزار شاکر علی می آمد و فاتحه ای برایش می خواند. یکی از روزها که درویش صفا به آن ناحیه آمد، دید که سیل همه جا را صدمه زده و اثری از قبرستان و سنگ شاکر علی نیست. ناگهان در خاطرش گذشت که: " همه چیز فنا پذیرد جز روی بی نظیر دوست ". لبخندی بر لبانش نقش بست و زیر لب گفت: " شاکر علی، بلادا گالماز، درویش! "

بعد از این واقعه، از آنجائی که سنی از او گذشته بود درویش صفا تصمیم به ترک سفر گرفت و در همان دیار اطراق کرد. بتدریج آوازه خرد و بینش او زبان زد مردم شد و آنان که احتیاج به نصیحت و راهنمایی داشتند از دور و نزدیک به دیدار او می آمدند. چون وزیر خراسان آوازه او را شنید، به درویش صفا نامه ای نوشت و او را به دربار خویش دعوت کرد. چندی بود که حاکم خراسان انگشتی زمرد می خواست که خاصیتی بخصوص داشته باشد بدین ترتیب که در هنگام غم او را شاد کرده و در هنگام شادی او را غمگین سازد. جواهر سازان بسیاری به دربار شتافتند اما هیچکدام نتوانستند آنچه را که حاکم می خواهد تهیه کنند. وزیر در دعوتنامه خویش داستان را نیز تعریف کرده بود. درویش صفا بدون ترک کاشانه جواب را پس فرستاد.

چند روز بعد، انگشتی با نگین زمرد ساخته و پرداخته و به خدمت حاکم عرضه شد. حاکم با بی علاقهی آنرا به انگشتانش گذاشت و به آن نگرست. کم کم به نوشته های آن توجه کرد و در گوشه لبانش لبخندی نقش بست. پس از چند لحظه ای صدای خنده اش بلند شد: " بله، بله، بلادا گالماز " .

روز بعد، درویش صفا سفر خویش را با خاطره محبت های شاکر علی و خانواده اش آغاز کرد. حدود عصر به در کلبه محقری که مکان اقامت شاکر علی بود رسید. وقتی که در به روی وی باز شد، صفا همان مرد با عشق و محبت سابق را دید و شاکر علی او را در آغوش کشید. بعد از صرف چای و رفع خستگی اش، صفا دیگر نتوانست که دم فرو بندد و از شاکر علی خواست که ماجرای از دست دادن ثروتش را برایش شرح دهد.

شاکر علی با خونسردی تمام جواب داد: " درویش جان، خدا می دهد و خدا می گیرد، سه سال پیش تمام زمینهای مرا سیل گرفت و هر چه داشتم با خود برد. حاج حداد و ده بالا از آن جان سالم بدر بردند و او برای کمک و اینکه آبرودار بودم قبول کرده که برایش کار کنم و از دستمزد آن امور خود را بگذرانم " .

پس از یکی دو روزی درویش صفا دوباره راهی شد و شاکر علی نیز قدری توشه راه برایش در بقچه ای پیچید. صفا او را دعا کرد: " خدا خیرت دهد شاکر علی و برکت سفره ات را زیاد کند. انشاءالله درست خواهد شد " .

تنها جواب شاکر بعد از چند روزی هنوز در گوش صفا می پیچید، " بلادا گالماز! " صورت خندان وی و روحیه شادش از خاطر این درویش بیرون نمی رفت. مرتب از خود می پرسید: " آخر یعنی چی؟ از کجا می داند؟ شاید چند سال پیش حدس میزد که ممکن است یک حادثه همه چیز را از او بگیرد، اما الان چطور می تواند آنقدر سرحال باشد؟ "

هفت سال دیگر گذشت و درویش صفا که دیگر به سفر عادت کرده بود دوباره از آبادی شاکر علی عبور کرد و به سراغ دوست قدیمی اش رفت. اما وی را در کلبه محقرش پیدا نکرد. پس از کمی جستجو دریافت که در خانه اصلی که زمانی متعلق به حاج حداد بود زندگی می کند. از قرار معلوم شاکر علی چنان صادقانه به حاج حداد خدمت کرده بود که وی قبل از فوتش قسمت بزرگی از داراییش را به شاکر بخشیده بود. صفا مدتی میهمان شاکر علی بود و بعد از مدتی عازم طولانی ترین و مشکل ترین قسمت سفر خویش شد. قرار بود که پیاده به حج برود و توشه راهش فقط توکل به خدا باشد. موقع خداحافظی شاکر علی در جواب تشکرات صفا طبق معمول گفت: " بلادا گالماز، درویش! "

بعد از حج، صفا اول به هندوستان و بعد به ترکستان روانه شد و بعد از آن دوباره به شمال خراسان بازگشت. این دفعه خود